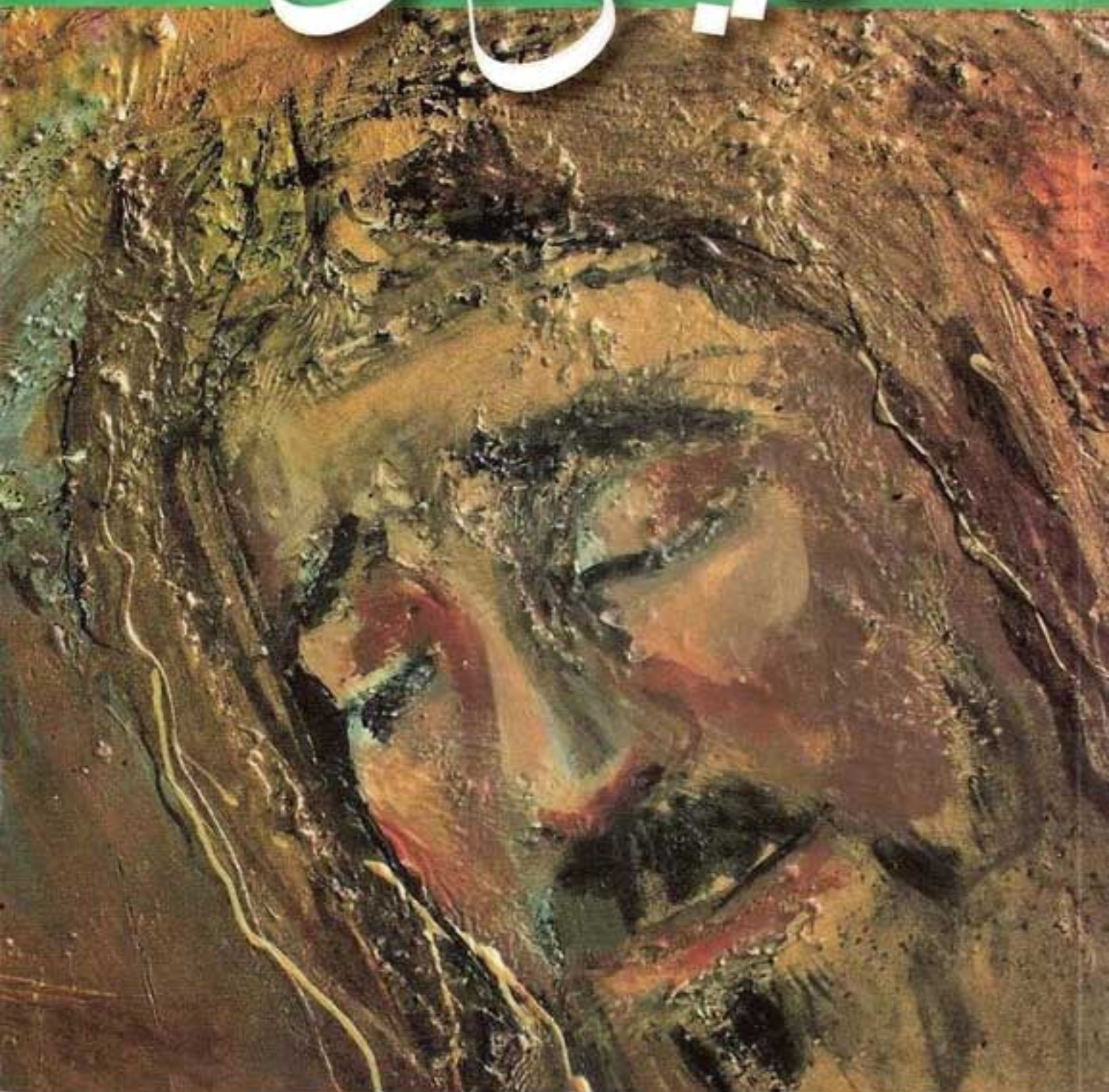


قزوين

میگل د اونامونو

ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی
با مؤخره‌ی مهدی چهل‌تنی



قَدِّيسْ مَانُوئِيلْ

قدیس مانوئل

میگل دِ اونا مونو

ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی
با مؤخره‌ی مهدی چهل تنی

انتشارات رامند

سرشناسه: اونا مونو، میگل، ۱۸۶۴ - ۱۹۳۶.
 عنوان و نام پدیدآور: قدیس مانوئل / میگل د اونا مونو؛ ترجمه‌ی
 بهاء‌الدین خرمشاهی، با مؤخره‌ی مهدی
 چهل‌تنی.
 مشخصات نشر: تهران: رامند، ۱۳۸۷.
 مشخصات ظاهری: ص ۱۴۴.
 شابک ۲۰۰۰۰ ریال: 5 - 25 - 5857 - 964 - 978
 یادداشت: فیپا.
 یادداشت: عنوان اصلی San Manuel Bueno martir, 1979
 یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
 موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
 شناسه‌ی افزوده: خرمشاهی، بهاء‌الدین، ۱۳۲۴ - ، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ق ۴ و ۹ / PQ ۶۶۵۲
 رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴.
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۷۵۰۳ - ۸۵ م.

انتشارات رامند

نویسنده	قدیس مانوئل
مترجم	میکل د اونا مونو
مؤخره	بهاء‌الدین خرمشاهی
ناشر	مهدی چهل‌تنی
ویراستار	انتشارات رامند
گرافیکست	محمد لامعی
نقاشی روی جلد	سعید عجمی
نوبت چاپ	مژگان مظفری
شمارگان	اول، ۱۳۸۷
حروف‌نگار	۳۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی	شیرین
قیمت	پژمان
	۲۰۰۰ تومان

مرکزپخش: مؤسسه‌ی گسترش ۹ - ۸۸۷۹۴۲۱۸

مکاتبه با ناشر: تهران - ص.پ. ۱۶۸۱ - ۱۳۱۴۵

Mohammadlamei@yahoo.com

فهرست

- سخن ویراستار: بیا در من بسوز ۷
- پیش‌گفتار مترجم ۱۵
- قدیس مانوئل، نیکوکار شهید ۳۹
- مؤخره: نیک‌مردان خاموش (مهدی چهل‌تنی) .. ۱۱۵

(سخن ویراستار)

بیا در من بسوز...!

قدیس مانوئل (San Manuel, Bueno Martir) نیکوکار شهید - یا نیک‌مرد شهید - آخرین داستان نوشته‌ی میگل دِ اونامونو است، و به نظر اغلب ناقدان، عمیق‌ترین و نافذترین اثر تمام زندگی او است، رمانی تکان دهنده و بی‌مانند. این داستان، برای نخستین بار است که در نسخه‌ی جداگانه و هیأتی مستقل منتشر می‌شود. پیش از این، در انتهای کتاب «هابیل و چند داستان دیگر»، توسط انتشارات امیرکبیر و سپس انتشارات ناهید به چاپ رسیده است.

اکنون به نشر مستقل این داستان، چه حاجت است؟ چه بسیار کتاب‌هایی که هرگز نوشته نمی‌شوند؛ اما دریغ از کتاب‌هایی که نوشته شده، ولی خوانده نمی‌شوند؛ کتاب‌هایی تأمل برانگیز و جدی، که کسی آن‌ها را در قفسه‌ی کتابخانه‌ها جدی نمی‌گیرد. بی‌تردید، داستان «قدیس مانوئل» در زمره‌ی این چنین کتاب‌های «غریب» است.

این داستان کوتاه، از بهترین و جذاب‌ترین رمان‌هایی است که تاکنون خوانده‌ام؛ و همواره آرزو می‌کردم که یک روز آن را در جامه‌ی طبع کتابی یگانه ببینم. سرانجام به پیشنهاد این جانب و موافقت مترجم گران‌قدر جناب آقای بهاء‌الدین خرمشاهی، آن رؤیا اکنون تعبیر نیک یافته، و «قدیس مانوئل» بخت خویش را برای دیده و خوانده شدن، دوباره می‌آزماید. اکنون خوش‌بخت‌ام که در گشودن بخت این کتاب خوش‌بخت سهمیم شده‌ام.

فراهم آوردن «پیش‌گفتار» مفصل این کتاب را، جناب آقای خرمشاهی، از سر لطف به بنده واگذار کردند. «پیش‌گفتار» نیز منتخبی است - با اندکی دخل و تصرف - از مقدمه‌های دو کتاب «سرشت سوگناک زندگی» و «هاییل و چند داستان دیگر»، اثر میگل دِ اونامونو؛ و نیز کتاب‌ها و مقالاتی دیگر، که جملگی پیرامون زندگی و آثار اونامونو می‌باشند.

در بخش دوم، «نیک‌مردان خاموش»، مؤخره‌یی ارزشمند، پربار و خواندنی است، که استاد مهدی چهل‌تنی برای این کتاب نوشته‌اند. حکایت، حکایت «اصحاب یقین» است؛ ذکر جمیلی است از سیرت و اخلاق زنده‌دلانی که در خاموشی و گمنامی زیسته‌اند؛ و هم‌چنان نیز می‌زیند.

از لطف و عنایت ایشان نسبت به این کتاب بسیار سپاس‌گزارم.

نمی‌دانم این «قدیس مانوئل»، واقعیت داشته، و یا افسانه‌یی است ساخته و پرداخته‌ی ذهن خلاق اونامونو. حتی اگر افسانه باشد، چه قدر با حقیقت پهلو می‌زند؛ و بلکه از حقیقت، راست‌تر و درست‌تر می‌نماید.

به تعبیر خود اونامونو، می‌توان گفت که «قدیس مانوئل»، واقعی‌تر و حقیقی‌تر از خالق خویش - نویسنده - شده است. «قدیس مانوئل»، شخصیتی است که با هر بار خواندن کتاب، خود را حقیقی‌تر و ملموس‌تر از پیش می‌نمایاند؛ و خواننده را به جست‌وجوی «قدیسانی دیگر» مشتاق می‌کند.

عقل‌گرایان معتقدند که صورت و سیرت جهان دیگرگون شده است؛ و ما در جهانی «اسطوره»‌زدایی شده زندگی می‌کنیم. می‌گویند از چهره و سیمای طبیعت، انسان و پدیده‌ها، «راز»‌زدایی شده است؛ و دیگر از در و دیوار این عالم، خدا و معنویت نمی‌بارد. به تحلیل اینان، سنت‌ها و اسطوره‌ها، به حاشیه‌ی زندگی انسان رانده شده، و تنها در خلوت و انزوا، زیست خود را ادامه خواهند داد.

عارفان اما سخنی دیگر دارند و با کوله‌باری از تجربه‌های معنوی و باطنی، تفسیر متفاوتی از انسان و جهان دارند و پیامی «اخلاقی» فرا راه انسان می‌آورند.

این که جهان «راز»‌زدایی شده، معادلی جز جهان «انسان»‌زدایی شده ندارد. انسان، هم‌چنان یک «راز» است،

رازی ناشناخته و مداوم؛ «عالمِ صغیر است»؛ «یک مهاجر ابدی در خویش است».

دردمندی و دغدغهی دیگر عارفان و اخلاقیون، انسان‌های گوشت و خون‌داری هستند که زاده می‌شوند، رنج می‌برند و می‌میرند.

برای هم‌نوایی با ناله و نفیر مردمان و کاستن از رنج و آزار آن‌ها چه می‌توان کرد؟ بیرون از منازعه و غوغای همیشگی عقل‌گرایان و سنت‌گرایان، انسان‌های زنده، واقعی و گوشت و خون‌دار، در گرداب رنج‌هایشان گرفتارند: رنج تولد، رنج زیستن، رنج فراق و فقدان عزیزان، و از همه هراس‌انگیزتر و دل‌آزارتر «رنج مردن»!

عارفان - به معنای اعم کلمه و از هر دین و نژاد و طبقه‌یی - می‌آموزند که به انسان و به جهان با «نگاه اخلاقی» بنگریم. نمی‌توان از تمامی رنج انسان‌ها کاست، گرسنگان را سیر کرد، به بی‌نوایان لباس داد، بیماران را درمان کرد، و... اما می‌توان در وسعت «اخلاق»، آن‌ها را به ضیافت خواند، دردهایشان را التیام بخشید، در رنج غربت، هم‌درد و آشنایشان بود، با جرعه‌ی آب یا قرص نانی، سلام و کلامی، تشنه و گرسنه‌یی را بر سر سفره‌ی مهربانی نشاند.

«قدیس مانوئل» - و در واقع همان اونامونو - دغدغهی دیگری هم دارد. به گفته‌ی یکی از ناقدان، «اگر یک شاعر غزل‌سُرا، برای خودش یا معشوق‌اش می‌نویسد، اونامونو اساساً

برای خدا می‌نویسد، تا خدا را از کیستی خود آگاه کند؛ و عمق نوشته‌های اونامونو، چیزی نیست جز مشق ایما و اشاره در برابر خداوند، به خاطر این که خداوند فراموش‌اش نکند!

آری، اونامونو خطاب به خداوند می‌نویسد؛ از او خواهش می‌کند، به خدا التماس می‌کند تا تجلی خود را و نشانه‌های خویش را بر او بیش‌تر آشکار کند، و با او حرف بزند.

ناله و نوای اونامونو و دغدغه‌ی وجودی‌اش را در این کلام می‌توان انعکاس بخشید، در شعری از او، و خطاب به خداوند:

«خدایا! پروردگارا! چرا روا می‌داری که ملحدان، انکارت کنند؟

چرا، پروردگارا، در شبیه رهایمان می‌کنی؟ در شبیه‌ی مرگ؟

چرا پنهان می‌شوی؟

چرا آتش زدی در سینه‌مان عطش شناختن‌ات را؟ عطش ما بر هستی تو؟

صدایت می‌زنیم و تو خاموش می‌مانی؟!

چه هست، خدایا، فراسوی زندگی ما؟

اما پروردگارا، تنها تو بگو: «من هستم».

بگو «من هستم» تا که در آرامش بمیرم.

نه در تنهایی و اندوه،

که در آغوش تو!

پیش‌گفتار

پیش‌گفتار

این مقاله، تلخیص و تلفیقی است از دو مقدمه: نخست مقدمه‌یی که آنتونی کریگان،^۱ ویرایشگر و مترجم انگلیسی منتخب آثار اونامونو (در هفت جلد، با همکاری مارتین نوٹیک)^۲ بر مجموعه‌یی از داستان‌های او^۳ نوشته است. دیگر، مقدمه‌یی که آنخل دل ریو^۴ مدیر گروه زبان و ادبیات اسپانیایی در دانشگاه کلمبیا که یکی از شاگردان و شیفتگان اونامونو است، بر مجموعه‌یی از سه داستان او نوشته است.

میگل دِ اونامونو^۵، داستان‌نویس، مقاله‌نویس، شاعر و فیلسوف پرشور و بی‌آرام اسپانیایی در سال ۱۸۶۴ در بلبائو از ایالت باسک اسپانیا به دنیا آمد. کودکی و سال‌های نوجوانی‌اش را در همان جا زیست. باسک و بلبائو، تأثیری ماندگار بر ذهن و زندگی‌اش نهاد. کاستیل را نیز گرمی می‌شمرد. بلبائو را موطن عشق و کاستیل را موطن رنج خود می‌دانست.

اونامونو در سال‌های نوجوانی، گرایش غریبی به اندیشه و به‌ویژه شعر، هم شعر شاعران و هم شعر فیلسوفان پیدا کرد. در سال ۱۸۸۰ پس از پایان تحصیلات متوسطه‌اش، برای ادامه‌ی تحصیل به مادرید رفت و تا سال ۱۸۸۴ در آن‌جا بود. زندگی دانشگاهی و دانشگاه مادرید برای ذهن شگاک او، جاذبه‌ی

چندانی نداشت؛ در عوض علاقه‌ی شدیدی به خواندن کتاب و گفت‌وگو با روشنفکران مادرید و شرکت در مباحثه‌های اعضای گروهی که به نسل ۱۸۹۸ معروف شدند، داشت.

پس از گرفتن مدرک دکترا به باسک و بیلبائو برگشت و تا سال ۱۸۹۱ در همان جا بی‌حادثه و با تأمل زیست. در این ایام، اوقات‌اش به تدریس خصوصی و کتاب خواندن و نوشتن مقالات بدون امضا و پرسه زدن‌ها و گشت و گذارهای طولانی، که عادت مادام‌العمرش بود، می‌گذشت.

بیش‌تر عمرش را در شهر قرون وسطایی سالامانکا گذراند و در دانشگاه این شهر در سال ۱۸۹۱ استاد زبان و ادبیات یونانی شد. او در آرامش این شهر، مجال خلوت با خویش و کشف توانایی‌ها و ناتوانی‌های خود را پیدا کرد. کم‌تر شهری دارای این زمینه‌ی مناسب برای تفکر و این همه گران‌بار از تاریخ و تأمل بود.

در سال ۱۸۹۷ به بحران فکری شدیدی دچار شد، که از بحرانی که چندین سال پیش در مادرید بر او چیره شده بود، عمیق‌تر، عاطفی‌تر و مذهبی‌تر بود. شدت این بحران به حدی بود که در لحن آثاری که قبل از ۱۸۹۷ و بعد از آن نوشته است، تفاوت محسوسی هست.

او آن‌چنان عمیق و وسواس‌گونه در مسأله‌ی نامیرایی و جاودانگی غور کرد، که در طول زندگی‌اش، دو بار دچار بحران روحی گشت؛ تا جایی که به او لقب «مشرک» دادند؛ اتهامی که

خودش هرگز نپذیرفت. آن چه از «ژرفای روح» او برمی آمد، این بود، باید بر همه چیز شک بُرد، حتی بر خدا: «اگر شک بردن بر هستی خداوند، شرک است؛ من بر آن خداوندی که نمی توان بر او شک برد، شک دارم.» او می خواست بذر شک بکارد و ایمان برداشت کند.

زندگی اونا مونو در شهر و دانشگاه سالامانکا، آکنده از تدریس و بحث و فحص و گشت و گذار و تألیف و تفکر بود. گاهی به مادرید سر می زد و در اجتماعات سیاسی و دفتر مجلات و نشریات نقد ادبی، آتش بحث های سیاسی و ادبی را دامن می زد.

در سال ۱۹۰۱ به ریاست دانشگاه سالامانکا انتخاب شد. گرایش سیاسی اونا مونو تا پایان عمرش، گرایشی ویژه ی خود او بود. در سال ۱۹۱۴ به علت مداخله در سیاست، از ریاست دانشگاه معزول شد. حکومت اعلام کرده بود که شغل آموزش با سیاست مانعة الجمع است. اونا مونو در پاسخ می گفت: این دو در واقع یک چیزند؛ زیرا سیاست، آموزش ملی است و آموزش، سیاست فردی.

در سیاست نیز مانند فلسفه، شخصیت گرا بود، نه مکتب گرا. سلطنت طلب نبود، ولی جمهوری خواه نیز نتوانست باشد. این نکته را باید خاطرنشان کرد که اونا مونو، هرگز یک سره خود را وقف سیاست نکرد، و هرگز نگذاشت سیاست، فعالیت های دیگرش را تحت الشعاع قرار دهد.

در محافل روشنفکرانه و ادبی اروپا به خصوص فرانسه و ایتالیا در اوایل قرن بیستم مشهور بود. ترجمه‌ی بزرگ‌ترین اثرش «سرشت سوگناک زندگی»^۷ در سال ۱۹۱۳ به فرانسه و ایتالیایی و در ۱۹۲۱ به انگلیسی و سپس به اغلب زبان‌های اروپایی منتشر شد. شهرت‌اش در آمریکا از سال ۱۹۲۴ به دنبال تشدید فعالیت‌های سیاسی‌اش بالا گرفت. مبارزه‌اش با دیکتاتوری پریمو د ریورا^۸ که باعث تبعیدش شد، به او آوازه‌ی قهرمان آزادی‌خواهی داده بود. گردانندگان یکی از روزنامه‌های پاریسی^۹ وسایل فرار او را از تبعیدگاه‌اش - جزایر قناری - به پاریس فراهم کردند که شش سال در آن‌جا زیست؛ و منتقدان او را، سخنگو و وجدان بیدار اضطرابات زمانه‌ی نوین شمردند. در سال ۱۹۳۰ هنگام بنای جمهوری اسپانیا، پیروزمندانه به وطن بازگشت و شهرت و اعتبارش بیش‌تر شد.

مردم و مطبوعات از بازگشت مشهورترین تبعیدی اسپانیا ابراز شادی کردند. او به سالامانکا رفت و دیگر بار ریاست دانشگاه آن شهر را به عهده گرفت. اونامونو که از دیرباز در انتظار آرزویش - حکومت جمهوری - بود، بنای مخالفت با رژیم جمهوری نهاد و همان مخالف همیشگی شد.

۱۲ اکتبر روز مصادف با جشنواره‌ی مسابقات اسب‌دوانی بود، و مراسم بزرگی در آمفی‌تئاتر دانشگاه سالامانکا بر پا شده بود. در این مراسم اُسقف، فرماندار شهر، خانم فرانکو [همسر حاکم دیکتاتور وقت اسپانیا] و ژنرال میلان استرای حضور داشتند؛ و

اونامونو - رییس دانشگاه - ریاست مجلس را برعهده داشت. پس از تشریفات گشایش، ژنرال به شدت ایالت کاتالونیا و قلمرو باسک را مورد حمله قرار داد و گفت که «این‌ها سرطان‌هایی در پیکر ملت هستند. فاشیسم که سلامت را به اسپانیا باز خواهد گرداند، خوب می‌داند که چگونه باید - همان‌طور که یک جراح مصمم و دور از هرگونه احساس همدردی کاذب، عمل می‌کند - این سرطان را ببرد و آن را از بدن خارج سازد.»

از انتهای آمفی‌تئاتر، یک نفر شعار مورد علاقه‌ی ژنرال را که «زننده باد مرگ» بود، فریاد زد! و آن‌گاه ژنرال کلام مهیج خود را که «اسپانیا» بود، بر زبان راند، و گروهی به او پاسخ دادند: «یکی!» و او باز گفت: «اسپانیا» و جمع حاضران که هنوز مردّد بودند، پاسخ دادند: «بزرگ!» و هنگامی که ژنرال آخرین «اسپانیا»ی خود را به فریاد گفت، طرف‌دارانش پاسخ دادند «آزاد!»

آن‌گاه چند نفر فالانتریست آبی پیراهن در برابر تصویر قاب شده‌ی فرانکو، که در بالای سکوی سخنرانی آویزان بود، سلام فاشیستی دادند. اینک تمام چشم‌ها به اونامونو دوخته شده بود. او آهسته برخاست و گفت:

همه در انتظار سخنانی هستید که من بر زبان
خواهم راند. شما مرا می‌شناسید؛ و می‌دانید که
نمی‌توانم سکوت کنم. در بعضی شرایط
خاموش ماندن، دروغ گفتن است. چون سکوت

ممکن است علامت تأیید و تصدیق تلقی شود. از ناسزاگویی ژنرال علیه باسک‌ها و کاتالان‌ها - که یک توهین شخصی نسبت به من بود - بحث نکنیم. من خود در بیلبائو زاده شدم؛ و اُسقف نیز (در این جا او نامونو اشاره به رهبر کلیسای سالامانکا که در کنار او به لرزه افتاده بود کرد) چه راضی باشد، چه نباشد، یک کاتالان اهل بارسلون است.

لحظه‌یی توقف شد. سکوت وحشتناکی بر آمفی‌تئاتر حاکم بود. هرگز سخنانی این چنین، در اسپانیای ناسیونالیست بر زبان کسی نیامده بود. آیا رییس دانشگاه دیگر چه خواهد گفت؟ و او از سر گرفت:

در این جا من فریادی مرگبار و بی‌معنا شنیدم: «زنده باد مرگ!» و من که زندگی‌ام را با ساختن و پرداختن اصطلاحات و عباراتی گذرانده‌ام، که پیوسته خشم کسانی را که به معنای آن‌ها پی نمی‌برده‌اند، برانگیخته است؛ باید به شما به عنوان یک کارشناس، بگویم که این کلام غیرعادی و دور از تمدن را نفرت‌انگیز می‌یابم. ژنرال میلان استرای، انسان علیلی است. این را بدون هیچ گونه قصد بی‌احترامی بیان کنیم. او

معلول جنگی است؛ و سروانتس نیز چنین بود. بدبختانه، امروز در اسپانیا، بیش از حد، معلول وجود دارد؛ و اگر خداوند به کمک ما نشتابد، به زودی تعداد این‌ها باز هم بیش‌تر خواهد شد. من از این اندیشه در رنج‌ام، که مبادا ژنرال میلان استرای قدرت آن را بیابد، که بنیان‌های نوعی روان‌شناسی توده‌یی را استوار سازد. چون یک فرد معلول و ناقص، که از عظمت روحی سروانتس نیز بی‌نصیب است، معمولاً آرامش روحی خود را، در معلول ساختن کسانی می‌یابد که در اطراف اویند!

سخن‌اش به این‌جا که رسید، ژنرال میلان استرای دیگر نتوانست تحمل کند، و فریاد زد: «مرگ بر روشنفکران - زنده باد مرگ!» غوغایی که برخاست، نشان آن بود که فالانژیست‌ها از او حمایت می‌کنند. اما با این حال او نامونو ادامه داد:

این دانشگاه معبد روشنفکری است و من کاهن بزرگ آن‌ام. این شماست که صحن مقدس آن را آلوده ساخته‌اید. شما پیروز می‌شوید، زیرا بیش از حد ضرورت، نیروی خشونت در اختیار دارید. اما افکار را تسخیر نخواهید کرد. زیرا

برای تسخیر عقاید، باید دیگران را نسبت به
خود معتقد و مؤمن سازید؛ و برای برانگیختن
ایمان، آن چیزی لازم است که شما ندارید:
منطق و حق در نبرد!

سکوت سنگینی برقرار شد. این آخرین کنفرانس اوناامونو
بود؛ و او پس از آن در خانه‌اش تحت نظر گرفته شد. و بی‌تردید
اگر ترس از واکنش بین‌المللی در میان نبود، رهبران
ناسیونالیست او را به زندان می‌انداختند.

اوناامونو در آخرین روز سال ۱۹۳۶ در بحبوحه‌ی جنگ
داخلی، به علت سکت‌های قلبی - که پس از مناقشه با بارتولومو
آراگون بر او عارض شد - درگذشت. آراگون حقوق‌دان جوانی بود
که به تازگی از دیدار رُم موسولینی [دیکتاتور ایتالیا] برگشته و
دارای افکار فاشیستی بود.

در سالامانکا، مجسمه‌ی برنزی عظیمی از اوناامونو برپا
است، که ساخته‌ی پابلو سرانو، یکی از بزرگ‌ترین
مجسمه‌سازان معاصر اسپانیا است. کتابخانه‌ی نفیس او را در
دانشگاه سالامانکا، همچنان محفوظ نگه داشته‌اند.

در عالم فلسفه و الهیات نیز، اوناامونو صاحب نام و نفوذ بود.
وی تمام عمرش را در ستیزه و تناقض درونی و بیرونی سر کرد
و هسته‌ی اصلی اندیشه و آثار و اهمیت‌اش، در همین تنازع

درونی بود. در جوانی‌اش که هنوز اندیشه‌ی سوسیالیسم در اروپا جوان بود، با یکی از مجلات سوسیالیستِ زادگاه‌اش بیلبائو همکاری می‌کرد و در پیر سالی‌اش که چهره‌ی سوسیالیسم دگرگون شده بود، نه فقط از مارکسیسم، بلکه از هر گونه حکومت پارلمانی^{۱۰} برای همیشه برید. در آخرین سال‌های زندگی‌اش، نگرش سیاسی دوگانه‌یی مشهود است: از چپ نظراً بریده بود و از راست عملاً. این تنها روش ممکن (و ناممکنی) بود که می‌توانست در پیش بگیرد.

تعارض و تناقض درونی اوناُمونو ریشه‌های بسیاری داشت؛ فراوان کتاب می‌خواند، نخبه‌ی میراث فکری غرب را، از کتاب مقدس و آثار کلاسیک یونان تا نوشته‌های معاصران‌اش عمیقاً خوانده بود. غیر از زبان‌های باستانی به شانزده زبان کتاب می‌خواند.

زمانی که فقط معدودی از اروپایی‌ها به ادبیات امریکای شمالی توجه پیدا کردند، اوناُمونو با آثار ویلیام جیمز، امرسون، ویتمن، الیور ویندل هلمز و چند تن دیگر آشنا بود. زبان دانمارکی را فقط برای آن که بتواند آثار کیرکگور را به زبان اصلی بخواند، فرا گرفت؛ و تحت تأثیر او بود که یکی از پیشگامان اندیشه‌ی اگزیستانسیالیسم شد.

آثار روسو و ایسن، کارلایل و لئوپاردی، فلوبر و ماتسینی^{۱۱}، کانت و هگل، هم چنین آثار متألّهان پروتستان از لوتر تا معاصرانی نظیر ریچل^{۱۲}، هارناک^{۱۳} تروئلج^{۱۴} و دردمندانی نظیر

پاسکال و سنانکور^{۱۵} را که سودا زدگان اضطراب دینی بودند، به دقت کاویده بود؛ و با این دو نیز مانند کیرکگور تجانس روحی عمیقی احساس می‌کرد.

استعداد غریبی در جذب و تحلیل خواننده‌هایش و تبدیل اندیشه به هیأت تجربه‌ی شخصی و استفاده از آن‌ها در جست‌وجوی مداوم حقیقتی از آن خویش، داشت. چنان که در مقاله‌ی «اندیشه سالاری»^{۱۶} گفته است، از قاهریت اندیشه‌هایی که فرهنگ غرب تحت تأثیر خردگرایی، قرن‌ها به آن گردن نهاده بود، بیزار بود. خود به آیینی نو که «اندیشه ترسی»^{۱۷} خوانده بود، معتقد بود. اندیشه را نباید عبادت یا کورکورانه اطاعت کرد! باید خرج‌اش کرد؛ باید از آن استفاده کرد، هم‌چنان که از پای‌افزار استفاده می‌کنیم. اندیشه را نباید وابسته به زندگی یا به صورت جزئی از آن درآورد و شالوده‌ی حقیقت دانست. منظور از زندگی، زندگی کلی و انتزاعی نیست، زندگی فردی و عینی انسان‌های گوشت و خون‌دار است که در نظر اونامونو، موضوع و والاترین غایت همه‌ی فلسفه‌ها است.

سال‌ها پیش از آن که واژه‌ی اگزیستانسیالیسم رایج شود، کتاب «سرشت سوگناک زندگی» او را یکی از نویسندگان و متفکران این نحله شناساند. در نخستین صفحه‌ی این کتاب می‌گوید، نه به صفت «انسانی» اعتماد دارد، نه به اسم معنای «انسانیت»، بلکه فقط به اسم ذات «انسان» معتقد است، آن هم

نه انسان انتزاعی بی‌زمان، نه انسان اقتصادی مکتب‌منچستر، نه حتی انسان اندیشه‌ورز، نه انسان آرمانی که خود، انسان نیست؛ بلکه انسانی که گوشت و خون دارد، انسانی که می‌میرد. فقط این انسان و مبارزه‌اش با مرگ یا اندوه‌اش از مرگ، برای او جاذبه دارد. زیرا جبهه و وجهه‌ی راستین فلسفه، در این است که خود فیلسوف، چه هست و چرا هست و چرا باید در عرصه‌ی حیات نیاید. بدین سان دکارت، درست‌تر این بود که بگوید: «هستم، پس می‌اندیشم.»

حیرت‌انگیزترین خصیصه‌ی ذاتی اونا مونو، شدت و حدّت تمنّای بی‌مرگی در او بود. او منادی رواقی‌گری نوینی بود: ابدیده برآمدن از کوره‌ی اندوه.

باری اونا مونو روشنفکر نمونه‌ی زمان خود بود؛ یعنی در برهه‌ی زمانی بین سال‌های ۱۷۸۰ تا ۱۹۳۰ او را باید از زمره‌ی متفکرانی به شمار آورد، که از پی رمانتیک‌ها آمدند و به نام زندگی، با عقل درافتادند: نیچه، کیرک‌گور، برگسون، خرد - ستیزان، مصلحت‌گرایان و حیات‌گرایان، که همه روشنفکر بودند و در روشنی فکر به حد اشباع رسیده بودند و بر عقل روشنفکرانه شوریده بودند و بر هر آنچه بیش از حد، معقول و روشنفکرانه بود.

آنچه فارق اونا مونو از این گروه بود، این بود که با همه‌ی اروپایی‌گری که داشت، به شدت علیه سنت اروپایی قیام کرده بود. از کیشوتیسم، آیینی نو ساخته بود و منادی جنگ صلیبی‌ی

برای بازگرداندن شهسوار مانش - لامانچا - و رهاندن روح اروپاییان از اسارت عبودیت عقل و سعادت مادی بود. از این حقیقت که اسپانیا را اغلب کشوری نیمه آفریقایی می‌دانند، خشنود و سرافراز بود؛ و مدعی بود که باید اروپا را آفریقایی کرد. در اونامونو به سان همه‌ی مردان بزرگ، بی‌شک رگه‌یی از خودنمایی وجود داشت؛ از تکیروی خود خرسند بود. این جنبه از شخصیت‌اش را عنوان یکی از کتاب‌هایش: «علیه این و آن»^{۱۸} به خوبی باز می‌نماید.

از سوی دیگر بی‌کم‌ترین شایبه، مردی عمیقاً صمیمی بود. برای بهتر شناختن ریشه‌ی تعارض درونی او، باید از دوگانگی و تعارض «عقل و وجود» که او نیز مانند سایر معاصران اروپایی‌اش دستخوش آن بود، فراتر بنگریم. منشأ اهمیت اونامونو را به عنوان تجسم تناقض تراژیک، در ترکیب تاریخ اسپانیا باید جست. تناقض و تعارض همواره از اسپانیا لاینفک بوده است؛ و اونامونو که استعداد و آمادگی ذاتی و اکتسابی داشته، این خصیصه‌ی تاریخ اسپانیا را در آینه‌ی حیات روحی خویش باز نموده است.

اونامونو به مجاهده‌یی دست زد که متفکران معدودی در زمانه‌ی ما دست زده‌اند؛ به کلنجار رفتن با مسأله‌های اساسی و ابدی زندگی، مرگ و وجود انسان پرداخت.

آزادی‌خواه بود و سال‌ها پیامبر و مبشر تجدید حیات اسپانیا انگاشته می‌شد، ولی هم‌چنان دو اسپانیا در دل خویش داشت و

در صحبت هیچ کدام آرام نمی‌یافت. و بدین سان نه با موناشرشی کنار می‌آمد، نه با جمهوریت، نه با راست، نه با چپ، نه با ایمان، نه با کفر، نه با آیین پروتستان، نه با کاتولیک. و به قول هرنان بینیت^{۱۹} نویسنده‌ی کتاب «درام مذهبی اونامونو»، «عقلاً پروتستان و قلباً کاتولیک بود.»

اونامونو آن‌جا که در مقام داستان‌نویسی برمی‌آید، دقیقاً غرض‌اش نوشتن داستان نیست. داستان‌های او به معنای معهود کلمه، داستان نیستند؛ یعنی طرح ندارند؛ یا به عبارت دیگر طرح‌های «وجودی»^{۲۰} دارند، طرح بی‌ماهیت. و این طرح چنان است که بر خود نویسنده هم آشکار نیست. و هم‌چنان که به پیش می‌رود، به دست شخصیت‌های داستان بافته می‌شود. به عبارت دیگر طرحی اگر هست، به سان خود زندگی است و تعبیه‌ی در کار نیست. و البته در جهان داستانی، حرکات بدیهی وجودی، از پیش مقدّرند؛ و مؤلفی در کار هست، که هر وقت او (یا خدا) بخواهد، داستان را به پایان می‌برد.

اونامونو به قالب‌ها و قوانین از پیش ساخته‌ی نویسندگی (و نیز زندگی) معتقد نیست. و اگر منتقدان اصرار داشته باشند که آثار او را در ترازوی قواعد مانوس بسنجند، آن‌گاه او نیز قالب‌ها و قواعد تازه‌ی خود را پیش می‌نهد و تراژدی و درام و داستان تازه می‌سازد، چنان که نام جدیدی برای تراژدی و درام و نوول به اسپانیایی وضع کرده است.^{۲۱}

به طبقه‌بندی در عالم ادبیات، هم‌چنین در عرصه‌ی اجتماع گردن نمی‌نهد؛ داستان‌نویس حرفه‌یی و داستان‌خوان حرفه‌یی را هم قبول ندارد (از بس که اسپانیایی اصیلی است) و با هر طرح و «توطئه»یی مخالف است.

او هم مانند سروانتس و کارلایل و کیرکگور که شخصیت‌های آثارشان بیش از آن‌چه خود تصور و تخیل کرده بودند، تشخص می‌یافتند، خود را دست به گریبان و رویاروی با شخصیت‌های داستان‌اش که بر او - بر نویسنده - شوریده‌اند، می‌یابد که گاه حتی نمی‌گذارند نویسنده بر حسب اقتضای داستان بکشدشان؛ و او را در برابر سؤال سنگین و غامضی قرار می‌دهند که: «تو حقیقی‌تری یا من؟»؛

چنان که اگوستوپرت^{۲۲} در داستان مه^{۲۳} بر او می‌شورد و می‌گوید: «پس من چون ساخته و پرداخته‌ی افسانه‌ام، باید بمیرم؟ باکی نیست، خداوندگار من دون میگل دِ اونامونو، تو هم باید بمیری... روزی هم خواهد رسید که خدا دیگر به تو نیندیشد، زیرا تو هم که خالق منی، دون میگل عزیز، مخلوقی افسانه‌یی بیش نیستی، هم‌چنین خوانندگان تو.»

و با او محاجّه می‌کند که چه بسا او که ساخته‌ی داستان است، سازنده‌ی داستان‌نویس باشد. و این محاکای بعضی قهرمانان داستان‌های اونامونو هفت سال پیش از «شش شخصیت در جست‌وجوی نویسنده» اثر پیر آندالو مطرح شده است.

اونامونو در آثار غیر داستانی‌اش هم از جمله در «سرشت سوگناک زندگی» به صراحت و به کرات گفته است که «دُن کیشوت» را از «سروانتس» مهم‌تر و حقیقی‌تر می‌داند. حتی فراتر از این، سروانتس را مخلوق دن کیشوت و شکسپیر را مخلوق «هاملت» می‌شمارد.

داستانی که می‌خوانید (یا بهتر بگوییم نا-داستان) از بهترین آثار داستانی اونامونو است. این داستان سوگناک (تراژیک) نمایانده‌ی نگرش اصیل و خودسرانه‌ی اونامونو به زندگی و داستان نویسی است و قدرت او را در تصویر ژرف‌ترین تعارض‌ها و تناقض‌های سرشت و سرنوشت آدمی نشان می‌دهد.

از نظر اونامونو، داستان وسیله‌ی بیان فلسفه‌ی است که در قالب مکتب و مرام‌های معهود نمی‌گنجد؛ چه او معتقد است عالمان و فیلسوفان نمی‌توانند اندیشه را «زنده» به مخاطبان خود برسانند. لذا برای آن که رمق حیاتی اندیشه‌هایش را بگیرد، به داستان و هم‌چنین به شعر و نمایشنامه، روی می‌آورد. عقل را ویران‌کننده و تخیل را سامان‌دهنده و کمال‌بخش می‌داند و می‌گوید «خرد خام» را که خطرناک است، باید به میخانه‌ی تخیل برد تا نسیم حیات از پیاله‌اش برآید. اندیشه‌ی اصلی و کانونی او در تمام داستان‌هایش، «تلاش برای آفرینش ایمان از شک، و اخلاق از تنازع درون دل آدمی است.»

زندگی را کلنجار رفتن مداومی با راز می‌داند؛ نمایشی که دو بازیگر اصلی دارد: انسان و خدایی که دیدار و پرهیز می‌کند، و به عبارت دیگر از دیدار عقل و برهان، پرهیز می‌کند. ماهیت آدمی را همان چیزی می‌داند که اسپینوزا در ضمن قضیه‌یی در «اخلاق» اش بیان کرده است: «هر چیز فی حدّ نفسه می‌کوشد در هستی خویش پایدار بماند.»

ولی هر چه باشد، انسان میرنده است و نمی‌تواند از فرجام کار خویش اندیشناک نباشد، و نمی‌تواند حس حیات‌جویی و عطش ابدیت‌طلبی‌اش را با راز مرگ الفت دهد. ایمان بر این جریحه مرهم می‌گذارد: خدا، حداقل خدای مسیحیت، ضامن جاودانگی است. ولی عقل و علم، یک‌سره کشتگاه ایمان را ویران کرده‌اند. در نتیجه انسان امروز ناگزیر است در شک و با شک زندگی کند، ولی نه با شک عقلانی دکارتی، بلکه با شک حیات‌بخش «وجودی».

این همان چیزی است که اونا مونو «سرشت سوگناک زندگی» می‌نامد! زیرا به زعم او امتناع ایمان، منشأ شک‌گرایی، بدبینی یا ترک و تزهّد نیست، بلکه نیرو دهنده‌ی مبارزه‌یی بی‌امان و دُن‌کیشوت‌وار است. زندگی چیزی جز همین مبارزه نیست: انسان مجبور است در عین تردید و بی‌ایمانی، بکوشد و بستیزد و در عین حال پروای حقیقت هم داشته باشد. مجبور است در «رنج»، در رنجی که ذاتاً سوگناک است، سر کند. «اگر عدم در انتظار ما است، باید فرجامی ظالمانه‌اش بشمریم، و بر سرنوشت

خود، حتی اگر امیدی به پیروزی نداشته باشیم، بشوریم. بیایید
دُن‌کیشوت‌وار با او درافتیم.»

هدف و اندیشه‌ی اوناُمونو، در درجه‌ی اول فلسفی و
متافیزیک است. وی هرگز نمی‌کوشد به شناخت روان‌شناسانه‌ی
رفتار بشر دست یابد؛ بلکه به قول خودش می‌کوشد: «نگاهی به
راز عمیق روح و وجدان آدمی بیندازد.» در این معنا است که
آثارش در زمره‌ی ادبیات اگزیستانسیالیستی قرار می‌گیرد.
نگرش اوناُمونو به داستان، مستقیماً تابع نگرش او به زندگی
است. در جهان وجود، در قلمرو اراده‌ی انسانی، تو یا «وجود
داری» یا «نداری»، همین.

از این منظر که بنگریم، شخصیت انسان، از هر قرارداد
اجتماعی و اخلاقی قوی‌تر است؛ زیرا شخصیت، خود توجیه
کننده‌ی خویش است. شخصیت پیرو شور است، شور مردسوز
مردافکن، که اوناُمونو سال‌ها پیش از نوشتن داستان‌هایش
توصیف کرده است.

«قدیس مانوئل، نیکوکار شهید» داستان کشیشی است که
ایمان ندارد، یا خیال می‌کند که ایمان ندارد، یا به هر حال
خودش گفته است که چنین خیالی می‌کند (و این خیال خود را
فقط با یک نفر در میان می‌گذارد که آن هم آدمی بی‌ایمان
است).

این مضمون به هر صورت که بیان شده، همواره مؤثر و مهیج بوده است. رافائل همین مضمون را در فرسکوی واتیکان موسوم به «عشاء ربّانی بولسنا»^{۲۴} تصویر کرده است. در این تصویر، کشیش بی‌ایمان هم‌چنان که چشم در چشم پاپ دارد، با کمال تعجب مشاهده می‌کند که فطیر مقدس در دست‌اش خونین شده است.

تراژدی هولناک انسان مشتاقی که نمی‌تواند ایمان داشته باشد، در همه‌ی ادیان سابقه دارد. و اگر این آدم بی‌ایمان، خود مرشد و مقتدای دیگران باشد، ولی نصایح و گفتار خود را عبث و دروغین بداند، تراژدی مضاعف است.

ولی «دُن مانوئل» بالصراحه بی‌ایمان نیست، بلکه از دیدگاه دخترک روستایی که راوی داستان است، بالصراحه «قدّیس» است. و قداست و شهادت او در این است که با اهریمن شک کلنجار می‌رود و «خیال می‌کند ایمان ندارد»؛ و برادر شکاک دختر را که از آمریکا برگشته است، با تظاهر به ایمان، مؤمن می‌گرداند.

محل وقوع این داستان، ایهامی به آتلانتیس افسانه‌یی دارد (و یادآور ادعای اصلیت آتلانتیسی باسک‌ها، از جمله خود اونامونو است) که در اعماق دریاچه‌ی «جلیل» واقع بوده و آب‌هایش آدمی را به خودکشی وسوسه می‌کرده است.

خولیان ماریاس^{۲۵} فیلسوف اسپانیایی در کتاب جامعی که در

تحلیل اندیشه و افکار اونامونو نوشته است، می‌گوید: در این داستان که آخرین و عمیق‌ترین و نافذترین داستان اونامونو است، نویسنده برای نخستین بار شخصیت‌های داستان را در جهانی به‌سامان قرار می‌دهد؛ ولی در جهان «خودشان»، نه در جهان عینی واقعی.

در این جهان «وجودی»، احساس سوگناک (هر سه شخصیت داستان در تمنای جاودانه شدن دهکده‌شان‌اند) آنان را به خویش باز می‌گرداند و از گزند جزییات مصون‌شان می‌دارد. وی معتقد است آنچه که آنان را به آن راه یگانه و یکسان کشانید، تنها شک نبود، ایمان هم بود؛ زیرا هر امید و انتظاری توأم با بی‌قراری است؛ و هر چه امید و انتظار آگاهانه‌تر باشد، بی‌قراری بیش‌تر است. و با اونامونو هم‌عقیده می‌شود که بی‌تابی و بی‌قراری، سازنده‌ی شخصیت آدمی است، نه آرامش. چنان که خود اونامونو در یکی از آثارش به‌تصریح گفته است: رسالت او این است که در دل مردمان بذر شک، بی‌اعتمادی، بی‌آرامی و حتی نومیدی بپاشد.

مترجم

-
1. Anthony Kerigan
 2. Martin Nozick
 3. Novela/Nivola
 4. Angel Del Rio
 5. Miguel de Unamuno
 6. Salamanca
 7. Tragic Sense of life = Del Sentimiento tragico de la vida
این کتاب توسط همین مترجم و از سوی انتشارات ناهید منتشر شده است.
 8. Primo de Rivera
 9. Le Quotidien
 10. Parliamentarianism
 11. Mazzini
 12. Ritschl
 13. Hamach
 14. Troeltsch
 15. De Senancour
 16. La Ideocracia
 17. Ideophobia
 18. Contra Esto Y aquello = Against This and That.
 19. Hemen Benitez
 20. existential
 21. Tragedies = تراژدی Drumas = درام Nivola = نوول
 22. Augusto Perez
 23. Mist
 24. The Mass of Bolsena
 25. Julian Marias

قدیس مانوئل

نیکوکار شهید

«اگر فقط در این جهان، به
مسیح امیدواریم، از جمیع مردم
بدبخت‌تریم.»

رساله‌ی اول پولس رسول به قرنتیان،
باب پانزدهم، ۱۹.

اکنون که می‌گویند اُسْقُف ناحیه‌ی اُسْقَف‌نشین «رناذا»^۱ که دهکده‌ی عزیز من «بال ورده»^۲ جزو آن است، دُن مانوئل یا بهتر بگویم «قَدّیس مانوئل» نیکوکار را که کشیش دهکده‌ی ما بود، متبرک شناخته است، دل‌ام می‌خواهد آن‌چه را که از این مرد مهربان، که در اعماق حیات روحی‌ام رسوخ کرده است، می‌دانم و به یاد می‌آورم، به صورت اعتراف (و هدف‌ام را فقط خدا می‌داند، خودم نمی‌دانم) به روی کاغذ بیاورم. این مرد، پدر روحانی من، پدر روح من، روح من - آنخلا کاربالینو - بود.

آن دیگری، پدر جسمانی و زمانی‌ام را چندان نمی‌شناسم؛ زیرا هنگامی که مُرد، من خردسال بودم. می‌دانم که از جای دیگری به دهکده‌ی بال‌ورده آمده بود - یعنی غریب بود - و

وقتی که با مادرم ازدواج کرد، مقیم این دهکده شد. با خودش تعدادی کتاب آورده بود: دُن کیشوت، چند نمایشنامه‌ی قدیمی، چند داستان برتولدو^۱ و خلاصه هر چه دم دست‌اش رسیده بود. این کتاب‌ها - که تنها کتاب‌های موجود در سراسر دهکده بود - مرا در عالم تخیل فرو می‌برد، و من اسیر تخیلات‌ام بودم. مادر عزیزم به‌ندرت از کردار و گفتار پدرم با من حرف می‌زد؛ زیرا گفتار و کردار دُن مانوئل، که مادرم تا حد پرستش دوست‌اش داشت و مانند همه‌ی اهل ده، شیفته و شیدایش بود - البته به صورتی پاک و بسیار عفیفانه - خاطره‌ی گفتار و کردار شوهرش را که مدام در ذکر و تسبیح روزانه دعایش می‌کرد، از یادش برده بود.

من دُن مانوئل را، درست مثل این که دیروز بود، از زمانی که ده ساله بودم، و هنوز به مدرسه‌ی مذهبی شهر رناذا وارد نشده بودم، به یاد می‌آورم. آن موقع، گمان می‌کنم دُن مانوئل، قدیس ما، سی و پنج سال داشت. بلند و باریک بود، شق و رق راه می‌رفت. سرش به قله‌ی کوه خودمان، و چشمان‌اش به اعماق آبی رنگ دریاچه‌مان شباهت داشت.

وقتی که راه می‌رفت، دیدگان، و نه تنها دیدگان که دل‌های مردم را می‌ربود. وقتی که به ما نگاه می‌کرد، گویی به شیشه

۱- Bertoldo قهرمان مضحک افسانه‌ی ایتالیایی و قهرمان داستان‌های جولینو چزاره کروچه Giulio Cesare Croco (۱۵۵۰-۱۶۰۹) که در اسپانیا خیلی محبوب و مشهور است.

می‌نگرد؛ نگاه‌اش از جسم ما می‌گذشت و در قلب‌مان می‌نشست. همه، به‌خصوص بچه‌ها، دوست‌اش داشتند. و چه چیزها برای ما تعریف می‌کرد! اهل ده رایحه‌ی تقدس‌اش را می‌شنیدند و از آن سرمست می‌شدند.

در این ایام، برادرم لاثارو که در آمریکا بود و از آن‌جا مرتباً برای ما پول می‌فرستاد و از این رهگذر، زندگی تقریباً مرفه و بی‌دغدغه‌یی داشتیم، مادرم را وادار کرد که مرا به مدرسه‌ی راهبگی بفرستد، تا تحصیلات‌ام را در خارج از دهکده کامل کنم. و با وجود این که چندان از راهبه‌ها خوش‌اش نمی‌آمد، اصرار می‌ورزید.

در نامه‌اش نوشته بود: «تا آن‌جا که من می‌دانم آن جاها مدرسه‌ی آزاد به‌خصوص برای دختر خانم‌ها ندارند. با وجود این از همین مدرسه‌یی که هست، باید استفاده کرد. چیزی که برای آنخلیتا مهم است، این است که عقل و کمال‌اش بالا برود و ناچار نشود با دختر دهاتی‌ها سر و کله بزند.» این بود که وارد مدرسه‌ی راهبگی شدم. حتی فکر کردم که معلم بشوم، ولی این فکر به زودی از سرم افتاد.

در مدرسه با دخترهای شهری آشنا شدم و با بعضی‌شان هم

دوست شدم. ولی رابطه‌ام را با اهل ده خودمان نبریده بودم، و در جریان اخبار بودم و گاه گاه سری به ده می‌زدم. آوازه‌ی کشیش ما حتی به مدرسه‌مان رسیده بود، زیرا در آن شهر که کلیسای جامع داشت، نام او بر سر زبان‌ها افتاده بود؛ و راهبه‌ها از سؤال پیچ کردن من درباره‌ی او خسته نمی‌شدند.

من از بچگی خیلی کنجکاو و بی‌آرام بودم و دلیل‌اش را هم نمی‌دانستم: شاید یک مقدارش از کتاب‌های عجیب و غریبی بود که پدرم جمع کرده بود، و در مدرسه هم این خلق و خو مخصوصاً با رفاقت و وابستگی روزافزونی که یکی از دخترها با من پیدا کرده بود، تقویت شده بود.

این دختر به من پیشنهاد کرده بود که بعدها هر دومان وارد یک صومعه بشویم؛ و با هم برای همیشه سوگند «خواهری» یاد کرده بودیم و حتی این سوگند را با خون خودمان تقدیس کرده بودیم. گاهی هم در حالی که پشت چشمان‌اش را نازک کرده بود، سخن از ماجراهای دل‌دادگی و ازدواج می‌گفت. عجیب است که از آن روزگار به بعد، هیچ خبری از این دختر ندارم و نمی‌دانم کجا است و چه کار می‌کند.

آن وقت‌ها که حرف دُن مانوئل به میان می‌آمد، یا وقتی که مادرم در نامه‌هایش چیزی از او می‌گفت - که تقریباً هیچ نامه‌یی نمی‌نوشت که ذکر خیر او را نکند - و من آن نامه‌ها را برای این دوست‌ام می‌خواندم، از شوق فریاد می‌کشید: «چه دختر خوش‌بختی هستی که در جوار چنین قدّیسی زندگی

می‌کنی، قدیس زنده، و می‌توانی بروی و دست‌اش را ببوسی؛ وقتی که به ده خودتان برگشتی، برایم زیاد نامه بده و همیشه از او برایم بنویس.»

پنج سال را در آن مدرسه گذراندم، پنج سالی که در خاطره‌ام مثل رؤیای سحرگاهی محو و مات است، و موقعی که پانزده سال داشتم، به بال‌ورذه‌ی خودمان برگشتم.

دیگر همه چیز به کاکل دُن مانوئل می‌گشت: دُن مانوئل که هم دریاچه‌مان بود، هم کوه‌مان. وقتی که به خانه برگشتم نگران آشنایی‌اش بودم، نگران بودم که به من توجه کند و اهمیت بدهد، و امیدوار بودم راه زندگی‌ام را پیش پام بگذارد.

شایع شده بود که دُن مانوئل اخیراً وارد مدرسه‌ی مخصوص روحانیان شده است، تا رسماً به مقام کشیشی برسد و به این ترتیب بتواند سرپرستی فرزندان خواهرانی را که به‌تازگی بیوه شده‌اند، بپذیرد و وصی و پدران آن‌ها باشد. هم‌چنین می‌گفتند در آن مدرسه بر اثر ابراز لیاقت و استعداد، خوش درخشیده است و شغل مهمی را که در کلیسا به او پیشنهاد کرده‌اند، نپذیرفته است؛ زیرا می‌خواهد خودش را یک‌سره وقف بال‌ورذه کند؛ همان دهکده‌ی پرت افتاده‌یی که مثل سینه‌ریز، میان کوه و دریاچه نشسته است و تصویرش در آب‌های دریاچه افتاده است.

چه قدر مردم را دوست داشت! همه‌ی عمرش را در سر و

سامان دادن به ازدواج‌های شکسته بسته، و به راه آوردن فرزندان ناخلف، یا آشتی دادن پدر و مادر با فرزندان گذرانده بود؛ و از همه برتر، می‌کوشید که آزرده‌گان روحی را تسلی و کسانی را که مشرف به موت بودند، آرامش ببخشد.

از میان واقعه‌های بسیار، واقعه‌یی را به یاد می‌آورم: دختر خاله‌ی رابونای^۱ پیر به دهکده برگشته بود. رفته بود به شهر و دامن عفت‌اش را از دست داده بود و بی‌سرپرست و تنها با پسر بچه‌یی که روی دست‌اش مانده بود، باز آمده بود. دُن مانوئل آرام نگرفت، تا سرانجام عاشق پیشه‌ی پیری به نام پروت^۲ را وادار کرد که با دخترک ازدواج کند. از این گذشته کودک را به فرزندی او خواند و به پروت گفت:

«جان‌ام در حق این مخدره پدری کن، زیرا فقط در ملکوت آسمان‌ها پدر دارد.»

«ولی دُن مانوئل، تقصیر من نیست...!»

«کسی چه می‌داند فرزند، چه معلوم...! در هر حال این به تقصیر مربوط نیست.»

و امروزه پروت پیر بیچاره، که به مدد دُن مانوئل تقدس پیدا کرد، معلول و مفلوج خانه‌نشین شده است؛ و همان پسر که فرزندی‌اش را پذیرفته بود، حالا چشم و چراغ دل‌اش و عصای دست‌اش شده است.

در شب چله‌ی تابستان که کوتاه‌ترین شب سال است، یک رسم محلی در ده ما مخصوص پیرزنان و پیرمردان بود، و حالا هم هست، که لب دریاچه جمع می‌شدند. غالب این پیرها خیالاتی بودند و تصور می‌کردند جن رفته است توی جلدشان یا جادو شده‌اند؛ و در حقیقت اغلب‌شان هیستری یا حمله داشتند. دُن مانوئل حالا حکم دریاچه را یافته است که تصور می‌کردند آب‌اش شفابخش است و می‌کوشد این دردمندان را تسکین یا اگر ممکن باشد، شفا ببخشد.

و هم بر اثر حضورش، نگاه‌اش و بالاتر از همه صدایش - صدای معجزآسایش - و تأثیر نفَس و کلام‌اش بود که واقعاً گاهی موفق به شفای آنان می‌شد.

و از همین جا بود که آوازه‌اش بالا گرفت و همه‌ی بیماران آن حول و حوش به سوی دریاچه‌ی ما و کشیش ما سرازیر شدند. با این همه وقتی که مادری پیش او آمد و از او خواست که برای پسرش معجزه‌یی بکند، با لبخند محزونی به او گفت:

«ولی مادر جان، من از اُسقف‌مان مجاز نیستم که معجزه کنم.»

خیلی مراقبت می‌کرد که اهل ده نظافت را رعایت کنند. اگر اتفاقاً به کسی برخورد می‌کرد که ژنده پوشیده بود، می‌گفت: «برو پیش خادم کلیسا که لباس‌ات را وصله پینه کند.» خادم کلیسا برای خودش خیاط بود. و هنگامی که در روز اول سال، همگان برای شاد باش عید تسمیه‌ی او - که به نام

خداوندگارمان عیسی مسیح بود^۱۔ نزدش می‌رفتند، آرزوی دُن مانوئل این بود که همه لباس نو بر تن داشته باشند، و کسانی که نداشتند، از خود دُن مانوئل لباس نو می‌گرفتند.

با همه در نهایت مدارا و مهربانی رفتار می‌کرد، و با کسانی که بدبخت‌تر بودند و به‌خصوص با متمرّدان، بیش‌تر ملاحظت می‌کرد.

کودن بالفطری موسوم به بلزیو^۲ در دهکده بود که دُن مانوئل مهر و عاطفتی بیش‌تر از همه به او نشان می‌داد؛ و بر اثر همین مهربانی و به نحو معجزآسایی توانست چیزهایی به او تفهیم کند که از حدّ درک‌اش فراتر می‌نمود. واقعاً هم وقتی که مانند میمونی ترحم‌انگیز، رفتار و کردار دُن مانوئل را تقلید می‌کرد، جرقه‌های کم نور عقل‌اش نورانی‌تر می‌شد.

اعجاز این مرد در صدایش نهفته بود؛ صدای ملکوتی‌یی که در انسان گریه می‌انگیخت. وقتی که نیایش جماعت را آغاز می‌کرد

۱- روز تسمیه‌ی هر کس، همان روز مخصوص قدیسی است که همانام اوست. قدیس حامی دُن مانوئل، عیسی مسیح بود، زیرا امانوئل - مانوئل - به عبری یعنی «خدا با ما است». مارتین نوئیک.
 ۲- نام بلزیوی کودن یا ابله، تحریف بلز (نام کوچک پاسکال) است. اونا مونو اندیشه‌ی شماره‌ی ۲۳۳ پاسکال را که در دفاع از ابله بالفطره است، که به سادگی و صداقت و بدون تجزیه و تحلیل ایمان دارد، بارها در آثارش تلمیح کرده است - مارتین نوئیک.

و دعای مخصوص را با لحن خوش ادا می‌کرد، شوری در جمع می‌افتاد و آنان که از نزدیک صدای او را می‌شنیدند، تارهای روح‌شان به اهتزاز در می‌آمد.

طنین سرود خواندن‌اش از کلیسا سرریز می‌کرد و می‌رفت و به دریاچه می‌ریخت و در دامنه‌ی کوه یله می‌شد.

هنگامی که در جمعه‌ی پیش از عید پاک می‌خواند: «الهی! الهی! مرا چرا ترک کردی؟»^۱ شیون در انبوه خلق می‌افتاد، به سان باد شمال که بر آب‌های دریاچه می‌وزید. گویی مردم به صدای عیسی مسیح گوش فرا می‌دهند، گویی صدایش از صلیب باستانی که بسا مادرها در پایش نالیده‌اند، برمی‌خاست.

یک بار که مادرش صدای او را شنید، اختیار از دست داد و در وسط تالار کلیسا فریاد کنان گفت: «پسرک‌ام!» و این بانگ در همه‌ی مردم اثر کرد و از گونه‌ی همگان اشک سرازیر شد. گویی صدای این مادر از میان لبان نیمه باز «مادر داغ‌یده»^۲ - که هفت شمشیر قلب‌اش را سفته بود و در یکی از نمازخانه‌ها مجسمه‌اش را بر پا داشته بودند - برخاسته بود.

بعدها بلزیوی ابله، مؤمنانه و طنین‌وار مدام می‌گفت: «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» و چنان مؤثر می‌گفت که هر کس که می‌شنید، از رضایت خاطر و غرور پیروزی او در تقلید، به

۱- انجیل متی، باب بیست و هفتم، آیه‌ی ۴۶.

۲- Mather Dolorosa: یکی از القاب مریم عذرا.

گریه می‌افتاد.

نفوذ کشیش در مردم چندان بود که کسی جرأت نمی‌کرد به او دروغ بگوید و همه بدون نیاز به جایگاه و مراسم اعتراف، رازهایشان را با او در میان می‌گذاشتند. و این حقیقت چنان مقبول و مسلّم بود که یک روز که جنایت تکان دهنده‌یی در یکی از دهکده‌های مجاور اتفاق افتاد، رییس دادگاه منطقه که مردی کم هوش بود و دُن مانوئل را به خوبی نمی‌شناخت، نزد او آمد و گفت:

«حالا ببینم آیا شما، جناب دُن مانوئل، می‌توانید از این جانی اقرار بگیرید.»

دُن مانوئل گفت: لابد بعداً هم می‌خواهید مجازات‌اش کنید؟ نه آقای قاضی، من هرگز کسی را وادار به اعترافی نمی‌کنم که باعث مرگ‌اش بشود. این موضوع به او و خدا مربوط است... کار من قضاوت درباره‌ی انسان‌ها نیست. خداوندگارمان گفته است:

«در چیزی که داورش نیستید، دآوری نکنید.»

«ولی بالاخره من قاضی‌ام...»

«می‌فهمم، شما که قاضی هستید، باید جواب سزار را بدهید؛

ولی من باید جواب خدا را بدهم.»

و دُن مانوئل هنگامی که می‌رفت، به متهم نگاهی انداخت و گفت:

«مطمئن باش که خدا از سر تقصیرت می‌گذرد، مهم همین

است.»

۳

همه‌ی اهل ده - حتی اگر هم برای او و شنیدن صدای او در محراب بود، که در این مواقع حالت و هیأتی دیگر می‌یافت و سیمایش از درون نورانی می‌شد - در مراسم عشاء ربّانی حاضر می‌شدند.

او از خود رسم تازه‌یی به این مراسم افزوده بود، به این شرح که همه‌ی اهل محل را از زن و مرد و پیر و جوان که بالغ بر هزار تن می‌شدند، در کلیسا جمع می‌کرد. سپس همه هماهنگ «اعتقاد نامه» را به صدای بلند تلاوت می‌کردیم، گویی آن همه صدا، فقط یک صدا بود: «من به خدا ایمان دارم، به قادر متعال، خالق آسمان و زمین...» و تا پایان.

این هم‌سُراییی نبود، صدایی یگانه بود، همه‌ی صداها در هم می‌آمیخت و کوهی برمی‌افراشت که قله‌اش، که گه‌گاه در ابرها محو می‌شد، دن مانوئل بود.

وقتی که به این بند می‌رسیدیم: «من به رستاخیز بدن‌ها و حیات ابد ایمان دارم»، صدای دن مانوئل آهسته‌تر می‌شد و گویی در دریای صدای مردم غرق می‌شد. در حقیقت او خاموش بود. و من می‌توانستم طنین ناقوس شهر را که مردم می‌گفتند از

اعماق دریاچه می‌آید،^۱ و می‌گفتند در شب چله‌ی تابستان به گوش می‌رسد، طینی را که در دریاچه‌ی معنوی مردم ما غرق شده بود، بشنوم. صدای رفتگان را می‌شنیدم که به مدد انفاس قدیسان، در وجود ما رستخیز کرده بودند.

بعدها که به راز قدیس‌مان پی بردم، به نظرم چنین آمد که آن جماعت به سان کاروانی بادیه‌پیما بودند که کاروان‌سالارشان را گم کرده بودند و هنگامی که به منزلگه مقصود نزدیک شده بودند، او را یافته بودند و بر دوش خود گرفته بودند که جسم بی‌جان‌اش را به ارض موعود برسانند.

وقتی که اجل به بالین یکی از اهالی ده می‌آمد، با مرگ مبارزه می‌کرد تا دن مانوئل بیاید و سپس جان‌اش را در حضور او تسلیم می‌کرد. گویی دن مانوئل، لنگر کشتی روح‌شان بود.

در وعظ‌هایش، به نامعتقدان، فراماسون‌ها، لیبرال‌ها، یا مرتدان سخت نمی‌گرفت و بد نمی‌گفت. وقتی که چنین آدم‌هایی در ده ما نبودند، چه حاجتی به بد گفتن بود؟ از مضرات مطبوعات هم چیزی نمی‌گفت، ولی یکی از مضمون‌های اصلی مواعظ‌اش، گناه غیبت بود. چون خودش

۱- محل وقوع داستان اونا مونو، ملهم از دریاچه‌ی سان‌مارتین دکاستاندا در سانابریا، در دامنه‌ی خرابه‌های صومعه‌ی برناردین است که طبق افسانه، شهر غرق شده‌ی بال‌ورذه دلسرنا هم در حوالی آن بوده است (مارتین نوئیک).

نسبت به همه چیز و همه کس بخشنده و بخشاینده بود، وجود بد زبانان و حرف گیران را تحمل نمی کرد.

اغلب می گفت: «کسانی آتش حسادت را دامن می زنند، که می خواهند خود را محسود دیگران بدانند؛ و بیش تر آزار دادن ها، از ترس و نگرانی آزار دیدن ناشی می شود، تا از میل به آزار.»
«ولی دن مانوئل، ببینید که دوست من چه حرف هایی می خواست به من بزند...»

«ما باید کم تر به حرف هایی که مردم «می خواهند» بزنند، گوش بدهیم، تا حرف هایی که بدون قصد و غرض می زنند...»

زندگی او بیش تر در عمل می گذشت، تا در نظر. و همواره از بیکارگی، حتی از فراغت گریزان بود. هر وقت می شنید که می گویند «تن آسایی و بیکارگی، اُمّ الفساد است»، اضافه می کرد «و بزرگ ترین فساد، این است که از روی تنبلی و تن آسایی، فکر می کنیم.»

یک بار از او پرسیدم منظورش از این حرف چیست؟ جواب داد: «تنبلانه فکر کردن، این است که به جای عمل کردن، فقط فکر کنیم. یا همه اش درباره ی چیزهایی که به عمل درآمده، فکر کنیم، نه چیزهایی که باید به عمل درآید. چیزی که جامه ی عمل پوشیده، انجام یافته است؛ و انسان باید به فکر کارهای انجام نشده ی دیگر باشد. هیچ چیز هم بدتر از اندیشیدن به چیزهای غیر عملی و غیر ممکن نیست.»

عمل! عمل! حتی در آن ایام هم من دریافته بودم که دن مانوئل از تنها ماندن و در خلوت اندیشیدن پروا دارد و احساس می‌کردم یک جور وسواس برّش داشته است.

همین بود که همیشه سر خودش را به کاری گرم می‌کرد، حتی گاهی دل مشغول کارهایی بود که بعدها می‌خواست انجام بدهد. خیلی کم چیز می‌نوشت، به همین جهت هم کم‌تر متن مکتوبی، یا حتی یادداشتی از خودش به جا گذاشته است؛ ولی منشی همه بود، به‌خصوص نامه‌نویس مادران به فرزندان سفر کرده‌شان بود.

اغلب به کارهای یدی می‌پرداخت و با اشتیاق و انرژی در بعضی از فعالیت‌های دهکده کمک می‌کرد. هنگام خرمن‌کوبی به خرمنگاه می‌آمد و خرمن باد می‌داد و به‌طور متناوب به دهقانان آموزش یا استراحت می‌داد. گاهی به جای کارگری که بیمار و بستری شده بود، به کار می‌پرداخت.

یک روز سخت زمستانی، در راه خود به کودکی برخورد کرده بود، که از شدت سرما مشرف به موت بود. پدر بچه، او را برای یافتن بره‌ی گمشده به جنگل فرستاده بود.

به بچه گفته بود: «جان‌ام، تو برو خانه، خودت را گرم کن و به پدرت بگو من بره را پیدا می‌کنم و برمی‌گردانم.» هنگام برگشت که بره را هم با خودش می‌برد که تحویل بدهد، به پدر بچه برخورد کرده بود که داشت به دیدن او می‌آمد و به کلی از عمل خود پشیمان و شرم‌منده بود.

زمستان‌ها برای فقرا هیزم می‌شکست. وقتی که درخت گردوی گشن و شکوهمندی که او «گردوی کدبانو» می‌نامیدش خشکید، همان درختی که در ایام کودکی زیر سایه‌هایش بازی کرده بود و سال‌های سال از گردوهایش خورده بود، تنه‌ی درخت را برای خودش برداشت و به خانه‌اش برد و بعدها شش تخته‌ی بزرگ از آن ساخت و آن‌ها را در پایین بسترش گذاشت، و بقایایش را به مستمندان داد که هیمه کنند و گرم شوند. یکی از عادت‌هایش هم این بود که برای پسر بچه‌ها توپ درست می‌کرد و اسباب بازی‌های گوناگون برای بچه‌های کوچک‌تر می‌ساخت.

۴

اغلب همراه پزشک دهکده به عیادت بیماران می‌رفت و لزوم اطاعت از دستورهای او را یادآور می‌شد. بیش‌تر از همه به مسایل خانگی و مراقبت از بچه‌ها علاقه داشت، و معتقد بود که گفته‌ی پیرزنان که «بچه از گهواره به بهشت می‌رود»، یا قرینه‌ی دیگرش: «بچه‌ها مرغ بهشت‌اند»،^۱ هیچ دست کم از کفرگویی ندارد. مرگ بچه‌ها، به شدت تکان‌اش می‌داد.

۱- اسپانیایی‌ها با چنین عبارتی به پدر و مادری که فرزندشان مرده است، تسلیم می‌گویند (مارتین نوئیک).

یک بار شنیدم که می‌گفت: «بچه‌هایی که مرده به دنیا می‌آیند، یا نوزادانی که بلافاصله پس از تولد می‌میرند، درست مثل خودکشی، هولناک‌ترین رازی است که من از آن سر در نمی‌آورم؛ به این می‌ماند که بچه‌یی را به صلیب کشیده باشند.»

یادم می‌آید یک بار که یک نفر خودکشی کرده بود، پدرش که اهل ده ما نبود، از دن مانوئل پرسید آیا می‌تواند فرزندش را در اماکن متبرکه به خاک بسپارد؛ و کشیش در پاسخ‌اش گفت: «حتماً؛ چرا که مطمئناً در آخرین لحظات، در سكرات موت، از کرده‌ی خود پشیمان شده است. من که کوچک‌ترین تردیدی ندارم.»

خیلی وقت‌ها به مدرسه‌ی محل سر می‌زد و به معلم‌ها کمک می‌کرد و دوشادوش آن‌ها به تعلیم - و نه فقط تعلیمات دینی - می‌پرداخت. به روشنی پیدا بود که بی‌تابانه از بیکارگی و خلوت و تنهایی می‌گریزد.

در اشتیاق حشر و نشر با اهل ده، به‌خصوص جوانان و کودکان، تا آن‌جا پیش رفت که در رقص‌های دهکده هم شرکت می‌کرد. یکی دو بار هم حتی طبل زدن را به عهده گرفت تا دختر و پسرهایی که طبل می‌زنند، مجال رقصیدن داشته باشند. این گونه کارها که در کشیشان دیگر مایه‌ی مسخره و مضحکه شدن‌شان می‌شد، در او جلوه‌یی ملکوتی داشت.

وقتی که آنخلوس زنگ پایان رقص را به صدا در می‌آورد، او

کلاه‌اش را برمی‌داشت (دیگران هم به او اقتدا می‌کردند) و دعا می‌خواند: «فرشته‌ی خداوند به مریم عذرا گفت درود بر تو ای مریم...» و بعد می‌گفت: «حالا دیگر برویم استراحت کنیم تا فردا.»

۵

یکی از حرف‌های همیشگی‌اش این بود: «مهم‌ترین چیز برای مردم شادی و شادمانی است. آدم برای این که زنده بماند، باید شاد باشد. خشنودی از زندگی از همه چیز مهم‌تر است. هیچ کس نباید آرزوی مرگ داشته باشد، مگر زمانی که اراده‌ی خداوند تعلق بگیرد.»

یک بار زن شوهر مرده‌یی به او گفت: «حالا دل‌ام می‌خواهد بمیرم، می‌خواهم به دنبال شوهرم بروم...»

دن مانوئل از او پرسید: «مردن چه فایده‌یی دارد؟ زنده بمان و برای آمرزش روح‌اش دعا کن.»

بار دیگر، در یکی از مراسم عروسی گفت: «حیف! ای کاش می‌توانستم همه‌ی آب‌های دریاچه‌مان را شراب کنم، شراب ملایمی که یک جرعه‌اش هم آدم را بی‌آن که مست کند، همیشه شاد و سرمست کند... یا اگر هم مست کند، شادمانه مستی ببخشد.»

یک روز یک عده سیرک‌باز مفلوک به ده ما آمدند. و سردسته‌شان که با زن بیمار و آبستن‌اش آمده بود و سه فرزندش را هم برای کمک همراه آورده بود، نقش دلک را بازی می‌کرد.

در مدتی که در میدان ده معرکه گرفته بود و همه‌ی بچه‌ها و حتی تعدادی از بزرگ‌ترها را به قهقهه انداخته بود، ناگهان حال زن‌اش رو به وخامت رفت و از جمع کناره گرفت و نگاه دردمند دلک و خنده و غوغای بچه‌ها بدرقه‌اش کرد.

دن مانوئل شتابان به دنبال زن رفت، و چند دقیقه‌ی بعد، در گوشه‌ی اصطبل مهمانخانه‌ی ده، بر بالین او که در حال مرگ بود، حاضر شد و زن با آرامش جان داد.

وقتی که معرکه‌ی سیرک تمام شد و دلک و همه‌ی اهالی ده، از آن واقعه‌ی غم‌انگیز باخبر شدند، رو به مهمانخانه آوردند و در آن جا دلک بی‌کس بیچاره، با صدایی که گریه امان‌اش نمی‌داد، پس از گرفتن و بوسیدن دست دن مانوئل، به او گفت: «مردم واقعاً راست می‌گویند پدر، که می‌گویند تو قدیسی.»

دن مانوئل دست او را در دست گرفت و در مقابل همه به او گفت: «دلک عزیز، قدیس تویی! موقعی که معرکه گرفته بودی، تماشایت می‌کردم و دستگیرم شد که تو این کار را فقط برای نان بچه‌هایت نمی‌کنی، بلکه می‌خواهی بچه‌های مردم را هم خوش حال کنی. و حالا که زن‌ات و مادر بچه‌هایت، در زمانی که

تو به شاد کردن دل مردم مشغول بودی، به رحمت خدا پیوسته است، مطمئن باش که در ملکوت خداوند آسوده و آمرزیده است؛ و تو نیز در ملکوت الهی به او خواهی پیوست؛ و فرشتگان که در بهشت از تماشای کارهای تو شادمانه می‌خندند، پاداش تو را با لبخند خود خواهند داد.»

همه‌ی حاضران از بزرگ و کوچک، هم از اندوه، هم از شادی مرموزی که همه‌ی غم‌ها را در خود غرق می‌کند، به گریه افتادند.

بعدها که بار دیگر آن لحظه‌ی والا را به یاد آوردم، دریافتم که شادی بی‌تشویش دن مانوئل گذرا، و بازتاب زمینی اندوهی بی‌پایان و ابدی بود که این مرد، با تقدّس قهرمانانه‌اش، از چشم و گوش همگان پنهان داشته بود.

۶

فعالیت مداوم او، پرداختن‌اش به کارها و تفریحات اهل ده، به گریز از خویشتن می‌بایست، گریز از خلوت و تنهایی. خودش هم این شک را تأیید می‌کرد و می‌گفت: «من از تنهایی پروا دارم.» با این حال، گه‌گاه با خودش تنها می‌ماند و در ساحل دریاچه قدم می‌زد و تا ویرانه‌های دِیری که گویی هنوز ارواح

راهبان سیسترسین^۱ در آن آرمیده‌اند، اگر چه تاریخ دیرگاهی است که در خاکستر فراموشی مدفون‌شان کرده است، می‌رفت. در این دیر، عزلتگاه مؤسس این طریقت هنوز برپاست و می‌گویند قطرات خونی که هنگام تازیانه زدن او بر خودش به در و دیوار آن پاشیده است، مشهود است.

هنگامی که دن مانوئل ما به آن‌جا می‌رفت، چه اندیشه‌هایی از دل‌اش می‌گذشت؟ یکی از گفت‌وگوهایم را با او به یاد می‌آورم، که وقتی داشت از همین دیر حرف می‌زد، از او پرسیدم چرا هیچ وقت به خاطرش خطور نکرده است که وارد صومعه شود؛ و او در جواب‌ام گفت:

«البته به هیچ وجه، به این علت نیست که خواهرم بیوه است و من باید از او و فرزندان‌اش سرپرستی کنم - زیرا خدا یار درماندگان است - بلکه بیش‌تر به این علت بوده که من مرتاض و منزوی به دنیا نیامده‌ام. انزوا و عزلت روح مرا خرد می‌کند. و اگر صومعه مهم باشد، صومعه‌ی من «بالورده دلو سرنا» است. مقدر نبود من تنها زندگی کنم یا تنها بمیرم. چه‌طور من می‌توانم بدون رستگار کردن روح دهکده‌ام، روح خودم را رستگار کنم؟»

من گفتم: «ولی خیلی قدیس‌ها بوده‌اند که مرتاض و منزوی

۱- Cistercian اهل فرقه‌یی از راهبان کاتولیک رومی، که در ۱۵۹۸ م. به وسیله‌ی قدیس روبر رییس دیر مولم در سیتو تأسیس گردید... (دایرةالمعارف فارسی) - م.

هم بوده‌اند...»

«بله، خداوند آن‌ها را به عنایت انزوا مخصوص گردانیده است، ولی مرا نه، و من باید بپذیرم. نباید برای رهایش خودم، دهکده‌ام را نادیده بگیرم. خدا مرا این طور ساخته است. من حتی بار امانت «تولد» را هم به تنهایی نمی‌توانم بکشم...»

۷

مطمئن‌ام که این خاطرات، که ایمان مرا زنده نگه می‌دارد، تصویر دن مانوئل را در زمانی که من دختری شانزده ساله بودم و از مدرسه‌ی راهبگی رنآذا به «صومعه‌ی دهکده‌ی بال ورده دلوسرنا»ی خودمان باز گشته بودم، تا یک بار دیگر در پیشگاه «راهب بزرگ»مان زانو بزنم، به خوبی نشان می‌دهد.

وقتی که دن مانوئل مرا دید، گفت: «بارک الله، این هم دختر سیمونا. برای خودش خانمی شده است، فرانسه هم می‌داند، پیانو زدن هم بلد است، گلدوزی هم همین طور، و خدا می‌داند چه هنرهای دیگر هم یاد گرفته است! حالا دیگر کم‌کم باید تشکیل خانواده بدهد. راستی برادرت لاثارو کی برمی‌گردد؟ هنوز در ینگه دنیا است؟

«بله پدر، هنوز در آمریکا است.»

«او در دنیای جدید است و ما در همان دنیای قدیم. بسیار

خوب، هر وقت برایش نامه نوشتی، از قول من به نیابت از طرف کشیش بخش، بپرس که دل ام می‌خواهد که بدانم کی از دنیای جدید به دنیای قدیم برمی‌گردد، تا ما را از آخرین اخبار آن سر دنیا باخبر کند، و برایش بنویس که کوه و دریاچه‌مان، حالا هم مثل موقعی است که از این جا می‌رفت.»

وقتی که اولین بار برای اعتراف به نزدش رفتم، چنان دست و پایم را گم کرده بودم، که نمی‌توانستم لب از لب وا کنم. دم‌به‌دم می‌گفتم: «مرا ببخشید پدر، من گناه کرده‌ام» و همین چند کلمه را هم با لکنت و حق‌حق می‌گفتم. و او که پریشانی مرا می‌دید، گفت:

«آرام باش جان من، از چی می‌ترسی یا از کی می‌ترسی؟ مسلماً نه زیر بار گناهانات می‌لرزی، نه از ترس خدا. نه، از حضور من می‌لرزی، این طور نیست؟»
این جا بود که من زدم زیر گریه.

«مگر از من به شما چی گفته‌اند؟ چه افسانه‌هایی بافته‌اند؟ شاید تقصیر مادرت باشد؟ بس کن، بس کن، آرام باش جان‌ام. باید فکر کنی که داری با برادرت حرف می‌زنی...»

با این حرف، من جرأت پیدا کردم، و سفره‌ی دل‌ام را پیش‌اش باز کردم و از شک و شبهه‌ها و غم و غصه‌هایم قصه گفتم.

«آفرین! این همه داستان را از کجا خوانده‌یی، شهرزاد

قصه‌گو؟ این‌ها همه، ادبیات‌بافی است. هر چه را که توی داستان‌ها می‌خوانی، نباید که باور کنی، حتی اگر آثار سان ترسا^۱ باشد. اگر می‌خواهی سر خودت را گرم کنی، برتولدو بخوان، چنان که پدرت هم قبل از تو می‌خواند.»

من از نخستین اعتراف‌ام به آن مرد مقدّس، سبک‌بار و تسلی یافته بازگشتم. ترس اولیه‌ام - که بیش‌تر ترس بود تا احترام - به شفقتی عمیق بدل شده بود. من آن موقع زن جوانی بودم، حتی کمابیش دختر به حساب می‌آمدم، اما کم‌کم داشتم زن می‌شدم. در اعماق وجودم غریزه‌ی مادری را احساس می‌کردم، و هنگامی که خودم را در جایگاه اعتراف دیدم و در کنار این مرد قدسی یافتم، نوعی اعتراف خاموش نیز از او در نرمی و گرمی لحن‌اش حس کردم.

و آن واقعه به یادم آمد که در کلیسا هنگام وعظ، کلمات مسیح: «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» را چنان پرشور تلاوت کرد که مادرش از میان جماعت بی‌تابانه فریاد کشید: «پسرک‌ام!» و هنوز طنین آن صدا را که در سکوت تالار وعظ، آشیان کرده بود، می‌شنفتم.

۱- Tersa of Avila قَدِیسه‌ی ترسای آویلایی (۱۵۱۵-۱۵۸۲)... در ۱۵۶۲ به اصلاح کلیسای کرملی پرداخت. نوشته‌های ساده‌ی او از برجسته‌ترین آثار ادبیات عرفانی مسیحیت است. از آثارش «راه کمال» و «کاخ روح» است که در ۱۵۸۷ انتشار یافت (دایرة‌المعارف فارسی) - م.

بار دیگر برای اعتراف - و این بار همچنین برای آرامش بخشیدن به او - رفتم به نزدش. بار دیگر که در جایگاه اعتراف بودم، از شکی که پنجه به جان ام می انداخت، با او سخن گفتم، و او در جواب ام گفت:

«در این مورد می دانی که در تعلیمات دینی نکته یی هست؛ از من این چیزها را نپرس، من نادان ام، ولی در کلیسای مادر مقدس مجتهدانی هستند که می توانند جوابات را بدهند.»

«ولی مجتهد ما شما یید.»

«من؟ مجتهد باشم؟ خواب اش را هم ندیده ام، مسأله دان کوچولوی عزیز، من فقط یک کشیش ده نشین ضعیف ام. و آن سؤال ها... می دانی کی آن سؤال ها را توی گوش ات نجوا می کند؟ بله... شیطان!»

و من که جرأت پیدا کرده بودم، بدون فکر پرسیدم:

«اگر شیطان این پرسش ها را در گوش شما نجوا می کرد، چه طور؟»

«من؟ توی گوش من؟ شیطان؟ نه، من و شیطان حتی هم دیگر را نمی شناسیم فرزندانم، هیچ وقت به هم دیگر بر نخورده ایم.»

«با این وجود اگر نجوا کرده باشد؟»

«هیچ توجه نکرده ام. دیگر حرف اش را ننزیم؛ برویم بیرون. چند نفر مریض، مریض بدحال منتظر من اند.»

من خداحافظی کردم و در حالی که غرق فکر بودم، بیرون آمدم. نمی‌دانستم دن مانوئل که در معالجه‌ی شیطان زده‌ها آن همه شهرت داشت، چرا خودش به وجود شیطان اعتقاد نداشت. وقتی که به خانه رسیدم، با بلزیوی ابله رو در رو درآمدم، که شاید در آن حوالی پرسه می‌زد؛ به محض این‌که چشم‌اش به من افتاد، برای این‌که هنرش را به رخ من بکشد و رو و شروع کرد به خواندن - و با چه حالتی! - «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» غمگین و پریشان حال به خانه رفتم و در اتاق‌ام تنها ماندم و بنای گریه را گذاردم، تا مادرم آمد سراغ‌ام.

«آنخلیتا، با این همه اعتراف عاقبت راهبه می‌شوی.»

در جواب‌اش گفتم: «نگران نباش مادر، من این جا کارها دارم، صومعه‌ی من همین ده است.»

«تا وقتی که ازدواج کنی.»

«خیال‌اش را ندارم؛ و دیگر دنباله‌ی بحث را نگرفتم.»

بار دیگر که دن مانوئل را دیدم، مستقیماً به چشمان‌اش نگاه

کردم و پرسیدم:

«جهنم واقعاً وجود دارد دن مانوئل؟»

و او بدون آن‌که حال و حالت‌اش تغییر کند، جواب داد:

«برای تو، نه جان‌ام.»

«برای دیگران چه‌طور؟»

«اگر خودت به جهنم نروی، مگر برایت فرق می‌کند؟»

«اتفاقاً چون پای دیگران در میان است، برای من مطرح

است. بالاخره هست یا نه؟»

«به بهشت ایمان داشته باش، بهشت را می‌توان دید، آن‌جا را نگاه کن»، و به آسمان بالای کوه اشاره کرد و سپس به دریاچه که تصویر آسمان در آن افتاده بود.

گفتم: «ولی از ما خواسته‌اند که هم به جهنم ایمان داشته باشیم، هم به بهشت.»

«بله درست است. باید به هر چه که کلیسای مادر مقدس، کلیسای کاتولیک، حواریانه و رومی مادر مقدس به آن معتقد است و به ما تعلیم داده است، ایمان داشته باشیم؛ دیگر این بحث را بس کنیم!»

گمان می‌کنم در چشمان‌اش که به رنگ آب‌های آبی دریاچه‌مان بود، اندوه عمیقی می‌خواندم.

۸

آن سال‌ها، گویی در رؤیا، گذشتند. در دل من تصویر سنجیده‌یی از دن مانوئل، ناخودآگاه شکل می‌گرفت. او از بسیاری جهات مردی عادی بود، و مانند نانی که در دعای «ای پدر ما» از خدا می‌طلبیم، روزمره و مأنوس بود. من تا آن‌جا که می‌توانستم، در کارهایش کمک‌اش می‌کردم، مثلاً در عیادت از بیماران‌اش، که بیماران خودمان بودند و در بازدید از مدارس و

همچنین در شستن لباس‌های کارکنان کلیسا؛ و به قول او نقش «شماس» کلیسا را داشتم.

یک بار یکی از دوستان هم‌مدرسه‌ی قدیمی‌ام، مرا برای چند روز به شهر دعوت کرد؛ رفتم، ولی با عجله برگشتم. شهر خفه‌ام می‌کرد، مثل این بود که چیزی را گم کرده‌ام. تشنه‌ی تماشای آب‌های دریاچه، و گرسنه‌ی دیدار قله‌های کوه بودم، و از آن بیش‌تر، گمشده‌ی چون دن مانوئل داشتم. به نظر می‌آمد که صدایم می‌کند. فکر می‌کردم وقتی که این همه از او دور هستم، خطری تهدیدش می‌کند. خیال می‌کردم به من نیاز دارد. کم‌کم نسبت به این پدر روحانی، احساس مهر مادری می‌کردم؛ دل‌ام می‌خواست در کشیدن بار امانت «تولد» کمک‌اش کنم.

برادرم لاثارو با مختصر پول و پله‌یی که اندوخته بود، از آمریکا برگشت و این مقارن با زاد روز بیست و چهار سالگی‌ام بود. لاثارو با این قصد به بال ورذه دلوسرنا آمده بود، که من و مادرم را برای همیشه به شهر و حتی شاید مادرید ببرد.

می‌گفت: «آدم توی ده، توی این ده‌کوره‌ها منگ می‌شود، خصلت حیوانات را پیدا می‌کند، ذهن و ذوق‌اش کور می‌شود، تمدن و شهرنشینی نقطه‌ی مقابل این دهاتی بازی‌ها است. نه، زندگی احمقانه‌ی دهاتی، برازنده‌ی ما نیست. من برای این تو را به مدرسه‌ی شهری نفرستادم، که دوباره برگردی همین جا و توی این دهاتی‌های نادان بلولی و خودت را حرام کنی.»

من با وجود این که سراپا آماده‌ی مخالفت با این پیشنهاد بودم، دم نزدm. ولی مادرم که سن‌اش از شصت می‌گذشت، از همان اول محکم ایستاد که: «یعنی در این سن و سال آلاخون والاخون بشوم؟» بعداً هم صاف و پوست کنده گفت که نمی‌تواند دور از دریاچه‌اش، کوه‌اش و از همه مهم‌تر بدون دن مانوئل‌اش زنده بماند.

برادرم مدام می‌گفت: «شما دو تا عین گربه‌های خانگی شده‌اید، که نمی‌توانید از این جا دل بکنید.»

و وقتی که از نفوذ بی حد و حساب کشیش مقدس بر همه‌ی مردم ده - به‌خصوص مادرم و من - باخبر شد، از دست‌اش به خشم آمد. این سرسپردگی را نمونه و نشانه‌یی از زورگویی تاریک اندیشانه‌ی ارباب کلیسا می‌دانست، که به قول خودش نمی‌گذاشت اسپانیا کمر راست کند. همین بود که شروع کرد به پراندن اباطیل تکراری ضد کشیشی و از تبلیغات «ترقی‌خواهانه» و ضد مذهبی‌یی که از ینگه دنیا سوغات آورده بود، هم به آن چاشنی می‌زد:

«توی اسپانیا، مردها از بس مهمل و بی‌وجودند، کشیش‌ها از زن‌ها سواری می‌گیرند و زن‌ها از مردها. تازه، جهل و حماقت دهاتی‌ها و گنداب فئودالیسم به کنار!»

«فئودالیسم» از نظر او چیز هولناکی بود. هر چیز را که نمی‌توانست به آسانی محکوم کند، به ضرب صفات «فئودالی» و «قرون وسطایی» از میدان به در می‌کرد.

به سنگ خوردن تیر انتقادش در مورد کوچاندن ما از ده، و هم‌چنین بی‌تأثیری حرف‌هایش بر مردم ده، که با بی‌تفاوتی محترمانه‌یی به آن گوش می‌دادند، خم به ابروی او نیامورد؛ ولی می‌گفت: «هیچ دم گرمی در آهن سرد شما اثر ندارد.» و رفته‌رفته چشم بصیرت‌اش باز شد، زیرا آدم زیرکی بود، خیلی هم زیرک بود و فهمید که دن مانوئل چگونه نفوذی بر مردم ده دارد و کم‌کم زبان به تحسین کارهای کشیش باز کرد. یک روز گفت: «این کشیش، دخلی به بقیه ندارد، واقعاً قدیس است.»

من از او پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی بقیه چه‌طورند؟» جواب داد: «از روی حدس و خیال می‌گوییم.»

با این حال، هرگز پا به کلیسا نمی‌گذاشت و هیچ فرصتی را برای جار زدن بی‌ایمانی خود از دست نمی‌داد؛ هر چند غالباً دن مانوئل را از این تهمت‌ها و شماتت‌ها معاف و مبرا می‌کرد. اهل ده رفته رفته، انتظاری ناخودآگاه یافته بودند، و آن این بود که بین برادرم لاثارو و دن مانوئل مناظره و مباحثه‌یی درگیرد، و خلاصه انتظار داشتند که دن مانوئل، برادرم را به راه راست هدایت کند. هیچ کس کم‌ترین شکی نداشت که کشیش می‌تواند او را از خر شیطان پیاده کند.

لاثارو به سهم خودش مشتاق بود (و داستان این اشتیاق را بعدها برای من گفت) که پای وعظ و سخن دن مانوئل بنشیند، برود کلیسا به دیدن‌اش، تا کم‌کم بیش‌تر بشناسدش و سر

صحبت‌شان باز شود. و بالاخره او بتواند به راز نفوذ عظیم او در دل و جان ما پی ببرد. خودش مایل بود بحث به این جا بکشد. تا سرانجام به قول خودش از «زور کنجکاوی» رفت و پای وعظ او نشست.

وقتی از اولین موعظه‌ی دن مانوئل برگشت، یک راست آمد پیش من و گفت: «گفتم که، این مرد چیز دیگری است؛ هیچ ربطی به بقیه ندارد. از این گذشته مرا احمق گیر نیاورده بود. به نظر من باهوش‌تر از آن است که، به هر چه که می‌گوید، ایمان داشته باشد.»

«منظورت این است که تزویر می‌کند؟»

«تزویر... نه. ولی به هر حال ناچار است با این شغل نان بخورد.»

اما در مورد من، برادرم دستور اکید داده بود که کتاب‌هایی را که برایم آورده بود، و همچنین کتاب‌هایی را که وادارم می‌کرد بخرم، حتماً بخوانم. دن مانوئل می‌گفت: «پس برادرت لاثارو می‌خواهد کتاب بخوانی؛ چه اشکالی دارد، فرزندی، بخوان و خوش‌حال‌اش کن. مطمئن‌ام که کتاب‌های ارزنده می‌خوانی. بخوان، حتی اگر همه‌اش داستان بخوانی، عیبی ندارد. داستان حداقل به اندازه‌ی تاریخ، که ادعای «واقعی بودن» دارد، خوب است. بهتر است سرت را با کتاب گرم بکنی، تا غیبت‌های این و آن و قصه‌های خاله زنک‌ها؛ از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، کار خوبی می‌کنی که کتاب‌های نغز و دل‌انگیز می‌خوانی. ممکن

است همین باعث شود که از زندگی رضایت و خشنودی خاطر پیدا کنی، رضایت خاطر و صلح و آرامش.»
ولی آیا خودش، چنین خاطر خشنودی پیدا کرده بود؟

۹

در همین ایام بود که مادرم به سختی بیمار و بستری شد و درگذشت. در آخرین روزها، تنها آرزویش این بود که دن مانوئل بتواند لاثارو را به راه دین و دیانت هدایت کند، تا بار دیگر او را در آسمان، در اندک جایی در میان ستارگان، دیدار کند و هر دو بتوانند از همان جا دریاچه و کوه بالورده دلوسرنا را تماشا کنند. حس می‌کرد یک‌سر به بهشت می‌رود و به لقای خداوند نایل می‌شود.

دن مانوئل به او می‌گفت: «تو هیچ‌جا نمی‌روی، همین جا می‌مانی، بدنات همین جا، روی زمین می‌ماند و روحات هم در همین خانه منزل می‌کند و مواظب فرزندان‌ات هست، هر چند آن‌ها روح تو را نمی‌بینند و حرف‌هایش را نمی‌شنوند.»

مادرم می‌گفت: «ولی پدر، من به دیدار خداوند می‌روم.»
«دخترم، خداوند همه جا هست؛ از همین جا هم می‌توانی ببینی‌اش. همه‌ی ما می‌توانیم نظاره‌اش کنیم، او هم ما را نظاره می‌کند.»

من آهسته برای دن مانوئل دعا کردم: «خدا حفظات کند.»
گفت: «این آرامشی که مادرت در حال مرگ دارد، حیات
ابدی‌اش خواهد شد.»

و رو به برادرم لاثارو کرد و گفت: «برای مادرت، بهشت این
است که تو را همیشه ببیند، در این لحظه است که باید
نجات‌اش داد و رستگارش کرد. بگو برایش دعا خواهی کرد.»
«ولی...»

«ولی چه؟... بگو برایش طلب مغفرت خواهی کرد، بگو که
زندگی‌ات را به او مدیونی. مطمئن‌ام اگر قول بدهی حتماً دعا و
طلب مغفرت خواهی کرد، و حتی می‌دانم که یک بار دعا
کرده‌یی...»

برادرم که اشک در چشمان‌اش حلقه زده بود، به بالین مادر
محتضرمان رفت و قول اکید داد که دعا خواهد خواند و برایش
طلب آمرزش خواهد کرد.

مادرم در جواب‌اش گفت: «من هم در آسمان برای تو، برای
همه‌ی شما، دعا خواهم کرد.» و بعد، صلیب را بوسید و
چشمان‌اش را به سیمای دن مانوئل دوخت و جان به
جان‌آفرین تسلیم کرد.

کشیش دعایش را خواند: «روح‌ام را به تو تسلیم می‌دارم.»

من و برادرم هم‌چنان تنها در آن خانه ماندیم. آن‌چه هنگام
مرگ مادرم پیش آمده بود، علقه و الفتی میان لاثارو و

دن مانوئل ایجاد کرده بود. پیرمرد حتی بعضی از وظایف‌اش، بیمارانش، و سایر محتاجان را از یاد برده بود، تا بیش‌تر و بهتر به برادرم پردازد. عصرها با هم گردش‌کنان به ساحل دریاچه یا به طرف خرابه‌های پیچک گرفته‌ی دیر سیستمین می‌رفتند.

لا تارو به من می‌گفت: «مرد فوق‌العاده‌یی است. حتماً تو هم شنیده‌یی که می‌گویند ته دریاچه شهری هست که هر سال، در نیمه شب چله‌ی تابستان، صدای ناقوس کلیسایش شنیده می‌شود...»

«بله شنیده‌ام، یک شهر فئودالی، و قرون وسطایی...»
ادمه داد: «و من معتقدم که در ته دل دن مانوئل هم شهری آب گرفته و مغروق هست و گه‌گاه طنین ناقوس‌هایش شنیده می‌شود...»

«بله... در اعماق روح دن مانوئل، شهر غرق شده‌یی هست و شاید - چرا نه؟ - در اعماق روح تو هم گورستان ارواح نیاکان ما باشد، نیاکان و فئودال و قرون وسطایی، و بال‌ورده دلو سرنای مان...!»

رفته رفته برادرم شروع کرد به شرکت در آیین عشاء ربّانی؛ و

به طور مرتب در موعظه‌های دن مانوئل حاضر می‌شد. وقتی که در ده شایع شد که برادرم خود را آماده می‌کند که در سر سال، فطیر مقدس عشاء ربانی را دریافت کند، و مانند همگان رسماً به سلک دیانت درآید، شور و شغف بی‌سابقه‌یی در مردم افتاد؛ چرا که احساس می‌کردند با این کار به آغوش آنان باز می‌گردد. این شور و شادمانی چندان پاک و بی‌آلایش بود که لاثارو هرگز احساس نکرد «مجبور» یا «مغلوب‌اش» کرده‌اند.

روز آیین ویژه‌ی عشاء ربّانی، یعنی متبرک شدن لاثارو در برابر و همراه همه‌ی اهل ده فرا رسید.

وقتی که نوبت برادرم رسید، دیدم چهره‌ی دن مانوئل مانند برف زمستانه‌یی که بر کوه‌مان می‌نشیند، سفید شده؛ و با رفتاری مانند جنبش سطح آب دریاچه بر اثر وزش نسیم، به لاثارو نزدیک شد و در حالی که فطیر مقدس را به دهان او نزدیک می‌کرد، دست‌هایش به شدت می‌لرزید؛ و لرزش‌اش چنان شدت گرفت که فطیر مقدس از دست‌اش به زمین افتاد، که برادرم برداشت و به دهان‌اش گذاشت.

مردم که دیدند اشک بر گونه‌های دن مانوئل جاری شده، همه به گریه افتادند و گفتند: «چه قدر لاثارو را دوست دارد!» و سپس خروسی بانگ سر داد، چون سپیده سر زده بود.

وقتی که به خانه رسیدیم، با برادرم به گوشه‌یی رفتم و دستان‌ام را به گردن‌اش انداختم و بوسیدم‌اش.

«لاثارو، لاثارو، چه قدر امروز مایه‌ی خوش‌حالی ما شدی. همه‌ی اهل ده را از مرده و زنده، به‌خصوص مادرمان را شاد کردی. دیدی دن مانوئل چه اشک شوقی می‌ریخت؟ چه قدر همه‌ی ما را خوش‌حال کردی!»

در جواب‌ام گفت: «برای همین بود، که این کار را کردم.»
 «برای این بود؟ برای این که ما خوش‌حال بشویم؟ ولی شک ندارم که این کار را به خاطر ایمان و علاقه‌ی خودت کردی.»

بعد لاثارو، درست مثل دن مانوئل، رنگ پریده و لرزان شد و مرا وادار کرد روی صندلی‌یی که همیشه مادرم می‌نشست، بنشینم. نفس عمیقی کشید و با لحنی که مخصوص اعترافات خانوادگی است، گفت:

«آنخلیتا، حالا وقت‌اش است که حقیقت را به تو بگویم، حقیقت عریان را، و خواهم گفت، و باید بگویم، و نباید و نمی‌توانم از تو پنهان‌اش کنم. به‌خصوص که حتم دارم دیر یا زود از آن سر درمی‌آوری، ولی نیمه‌کاره؛ که بدتر است.»

سپس آهسته و آرام با صدایی ملایم داستانی را برایم گفت که غمگین‌ام کرد. گفت که دن مانوئل به‌خصوص مواقعی که در خرابه‌های دیر سیستمین گردش می‌کردند، از او خواهش می‌کرده که مواظب رفتار و کردارش باشد، و کاری نکند که خاطر اهل ده آزرده شود، و در زندگی مذهبی مردم شرکت کند. و حتی

اگر ذره‌یی هم احساس و ایمان مذهبی ندارد، وانمود کند که ایمان دارد و عقاید خودش را پنهان نگه دارد و از این قبیل. و هرگز سعی نکرده است اصول دین از او بپرسد و یا زیر گوش‌اش حرف از دین و ایمان بزند، یا حتی واقعاً به راه راست هدایت‌اش کند.

من حیران و هراسان پرسیدم: «یعنی ممکن است؟»
 «خیلی هم ممکن است، کاملاً هم حقیقت دارد. وقتی که از او پرسیدم: «این خود شما، شمای کشیش هستید که به من می‌گویید تظاهر به ایمان کنم؟»

با تردید و تائی جواب داد: «تظاهر یعنی چه؟ ابداً! به این نمی‌گویند تظاهر. به قول آن بزرگوار «اول سر انگشتات را با آب تبرک تر کن، بعداً مؤمن از آب درخواستی آمد.»^۱

و من مستقیماً چشم در چشم‌اش دوختم و پرسیدم: «آیا خود شما با این که این همه آیین عشاء ربّانی را اجرا کرده‌اید، ایمان پیدا کرده‌اید؟»

به من نگاه نکرد. به دریاچه خیره شد، و چشمان‌اش لبریز از اشک شد. و به این ترتیب بود که من به رازش پی بردم.
 من تضرع کنان گفتم: «لا تاروا!»

در همین لحظه سر و کله‌ی بلزیوی ابله از آن طرف کوچه‌ی ما پیدا شد که فریادکنان می‌گفت: «الهی، الهی، مرا چرا ترک

۱- منظور اونا مونو از آن «بزرگوار» پاسکال است؛ و قولی که از او نقل می‌کند، از اندیشه‌ی ۲۳۳ اوست - مارتین نوئیک.

کردی؟» و لاثارو لرزید، گویی صدای دن مانوئل یا حتی صدای عیسی مسیح را شنیده است.

سرانجام دوباره به سخن درآمد: «آن موقع بود که به انگیزه‌ی اصلی رفتار و قداست او پی بردم؛ برای این که خواهر، این مرد قدیس است، قدیس واقعی است.

وقتی که می‌خواست مرا به راه سیر و سلوک مقدس خودش بکشاند، و این سیر و سلوک‌اش واقعاً مقدس است، مقدس‌ترین سلوک‌ها است، هیچ نمی‌خواست به من تحمیل کند، بلکه طرفدار صلح و صفا و آرامش و حمایت از شادی و خشنودی و حتی شاید خواب و خیال طلایی خلق خدا بود.

دستگیرم شد که اگر او به این ترتیب قصد فریب دادن مردم را هم داشته باشد - اگر این کارش فریب دادن باشد - برای منافع خودش نیست. منطق‌اش را قبول کردم. یعنی به راه راست هدایت شدم.

هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم، که گفتم: «ولی، دن مانوئل، حقیقت، حقیقت از همه چیز عزیزتر است!» و او سراپا لرزان، در گوش‌ام آهسته گفت - اگر چه بیرون از ده بودیم و کسی ما را نمی‌دید - : «حقیقت؟ لاثارو شاید حقیقت چندان تحمل‌ناپذیر و هول‌انگیز و تلخ و مرگبار باشد، که مردم عادی نتوانند با آن زندگی کنند!»

پرسیدم: «چرا به من اجازه دادید، این راز را بدانم، مثل این که دل تان می‌خواست اعتراف کنید؟»

جواب داد: برای این که اگر این کار را نمی‌کردم، چنان شکنجه‌یی از دست این راز می‌کشیدم، که سرانجام ناچار می‌شدم سر کوی و برزن با صدای بلند فریادش کنم، که هرگز نباید، هرگز نمی‌خواهم چنین چیزی از من سر بزنند...

مرا فرستاده‌اند به این‌جا، که دل بندگان خدا را خوش کنم، خوش‌حال‌شان کنم، به این خیال بیندازم‌شان که جاودانه‌اند، من برای «وصل کردن» آمده‌ام، نه برای «فصل کردن».

مهم این است که بدون تشویش و در صلح و صفا زندگی کنند؛ با حقیقت، با حقیقتی که من قبول دارم، یک لحظه هم نمی‌توانند سر کنند.

بگذاریم زندگی‌شان را بکنند. این همان کاری است که کلیسا می‌کند، زندگی را برای‌شان زیستنی جلوه می‌دهد.

و در مورد حقانیت ادیان باید بگویم که، همه‌ی ادیان تا آن‌جا که به مؤمنان و معتقدان خود حیات روحانی می‌بخشند، مادام که درد بزرگ‌شان را که می‌دانند برای مردن زاده شده‌اند، تسکین و تسلی دهند، حقیقت دارند.

و برای هر نسل و نژادی، بهترین دین، دین خودشان است، دینی است که در دامن‌اش بار آمده‌اند... و دین من چیست؟

«دین من این است که در تسلی بخشیدن به دیگران - حتی اگر خودم آن تسلی را قبول نداشته باشم - تسلی پیدا کنم.»

هرگز این حرف‌هایش را فراموش نمی‌کنم. حرف‌اش را قطع کردم و گفتم: «ولی این بازی که با عشاء ربانی درآورده‌یی، توهین به مقدسات است.» و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شدم.

«توهین به مقدسات؟ پس لابد کشیشی هم که مراسم را انجام می‌داد و مردمی هم که شرکت کرده بودند، در این جرم با من همکاری کردند؟»

فریاد زدم: «چه شهادتی!»

برادرم گفت: «حالا یک نفر دیگر هم هست، که می‌خواهد در تسلای خاطر دیگران بکوشد.»

گفتم: «یعنی سرشان را شیره بمالد؟»

گفت: «هرگز، بلکه حتی ایمان‌شان را محکم‌تر کند.»

«مردم چه‌طور؟ فکر می‌کنی آن‌ها واقعاً ایمان داشته باشند؟»

«از این یکی، سر در نمی‌آورم!... شاید بدون هیچ سعی و کوششی ایمان داشته باشند، از روی عادت و سنت. مهم این است که آشفته‌شان نکنی! و بگذاری با همین آب باریک عواطف، و نه با تجمّل پرتلاطم حقیقت زندگی کنند. در هر حال مستضعفین رستگارند!»

«پس این حرف‌ها را از دن مانوئل یاد گرفته‌یی... با این حساب فکر می‌کنی وعده‌یی را که به مادرم در بستر مرگ‌اش دادی و گفتی که برایش دعا خواهی کرد، برآورده‌یی؟»

«فکر می‌کنی دست به سرش کرده‌ام؟ چه انتظاری از من داری خواهر؟ فکر می‌کنی پا روی قول خودم می‌گذارم، آن هم قولی که به مادری در لحظه‌ی مرگ داده باشم؟»
«نمی‌دانم... شاید هم خواسته بودی گول‌اش بزنی که آسوده و آرام بمیرد.»

«حقیقت این است که اگر نتوانم به این عهد، وفا کنم، حقا که بدبخت‌ام.»

«که چی بالاخره...»

«باید بگویم که من به قولی که داده‌ام، وفا کرده‌ام و حتی یک روز هم از دعا کردن برای او غافل نبوده‌ام.»
«فقط برای او؟»

«پس دیگر برای کی؟»

«برای خودت! و با اوضاع و احوال جدید، برای دن مانوئل.»
از هم‌دیگر جدا شدیم و به اتاق خودمان رفتیم. هر کدام در پی کاری. من در پی گریه کردن تا صبح و دعا کردن برای سر به راه شدن برادرم و دن مانوئل، و لاآثارو خدا می‌داند در پی چه کاری و چه فکر و خیالی بود.

 ۱۱

از آن روز به بعد هر وقت که با دن مانوئل تنها می‌ماندم، دستپاچه و عصبی می‌شدم، ولی هم‌چنان در کارهای شریعت‌مداران‌ه‌اش کمک می‌کردم. و او گویا به بی‌تابی و اضطراب درون من و به انگیزه‌اش پی‌برده بود. وقتی که سرانجام در جایگاه اعتراف و انابه رویاروی او ماندم (کدام یک از ما خاطی بود و کدام یک قاضی؟) هر دو، هم او هم من، سرمان را در سکوت به زیر انداختیم و به تلخی گریستیم. پس از آن دن مانوئل با صدایی که گویی از اعماق گور برمی‌خاست، گفت:

«آنخلیتا، تو همان ایمان ده سالگی‌ات را داری، این طور نیست؟ تو مؤمنی؛ نیستی؟»

«بله پدر، من ایمان دارم.»

«ایمان‌ات را حفظ کن. و اگر شک به جان‌ات افتاد، در نطفه

خفه‌اش کن. ندیده بگیرش. مهم این است که زندگی کنیم...»

من جرأت‌ام را بازیافتم و با صدایی لرزان پرسیدم:

«ولی پدر، شما هم ایمان دارید؟»

لحظه‌ی کوتاهی حیران شد و بعد خودش را جمع و جور کرد

و گفت:

«بله ایمان دارم!»

«به چی، به چی ایمان دارید پدر؟ به آخرت ایمان دارید؟ آیا ایمان دارید که با مردن ما، همه چیز تمام نمی‌شود؟ آیا ایمان دارید که بار دیگر هم‌دیگر را در دنیای بعدی، دوست خواهیم داشت؟ آیا به حیات اخروی ایمان دارید؟»
 قدیس بیچاره به هق‌هق افتاده بود.
 «فرزندم، بس کن، بس کن!»

حالا که دارم این خاطرات را می‌نویسم، از خودم می‌پرسم: چرا حاشا نکرد؟ چرا مرا هم مانند دیگران دست به سر نکرد؟ چرا آن قدر به خودش عذاب داد؟ چرا نمی‌توانست خودش را گول بزند، یا چرا نتوانست مرا گول بزند؟ و جوابی که به خودم می‌دادم، این بود که نمی‌توانست با گول زدن من، خودش را گول بزند.

گفت: «حالا برای من، برای برادرت و برای خودت دعا کن، برای همه‌مان طلب مغفرت کن، باید به زندگی و زندگی‌بخشی ادامه بدهیم.»

و پس از اندکی مکث:

«آنخلیتا، تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

«شما که دلیل‌اش را می‌دانید.»

«نه، نه، تو باید ازدواج کنی. من و لاثارو برای یک خواستگار خوب پیدا می‌کنیم. برای این که ازدواج برایت خوب است، و تو را از شرّ این وسواس‌ها نجات می‌دهد.»

«دن مانوئل، به این‌ها می‌گویید وسواس؟»

«بله، می‌فهمم چه می‌گوییم. تو نباید به خاطر دیگران، به خودت عذاب بدهی، برای این که هر یک از ما به خوبی می‌تواند جوابگوی کار و کردار خودش باشد.»

«دن مانوئل، این شماست که این حرف‌ها را می‌زنید؟ که به من نصیحت می‌کنید که من باید ازدواج کنم و فقط مسؤول خودم تنها باشم و برای دیگران خودم را معذب نکنم! چه نصایحی!»

«آنخلیتا، حق با تو است. پس از آن که پیش تو اعتراف کردم، دیگر معنای حرف‌هایم را نمی‌فهمم. همین قدر می‌دانم که باید زندگی کرد، بله! باید زندگی کرد!»

وقتی که به قصد ترک کلیسا بلند شدم، از من پرسید:
«بگو ببینم آنخلیتا، تو را به جان مردمی که دوست داری، مرا تبرئه می‌دانی یا نه؟»

من دردی مشفقانه در دل احساس کردم و بی‌اختیار با حالتی کشیشانه گفتم:

«به نام آب و این و روح‌القدس، تو را منزه و مبرا می‌دانم، پدر.»

از کلیسا بیرون آمدیم و وقتی که از او جدا شدم، احساس مادری در درون‌ام غوغا می‌کرد.

 ۱۲

برادرم که اینک شیفته‌ی کردار دن مانوئل بود، سرسخت‌ترین هواخواه و همکار و همراه او شده بود. با یک‌دیگر پیوندی نهانی داشتند، که بیش‌تر از هر چیز از راز مشترک‌شان استحکام می‌یافت.

لاثارو همراه دن مانوئل به عیادت بیماران و بازدید مدرسه‌ها می‌رفت و اندوخته‌اش را در اختیار او گذاشته بود؛ و تقریباً می‌توانست در اقامه‌ی مراسم عشاء ربّانی همکاری کند. در همه‌ی این مصاحبت‌ها، می‌کوشید ژرفناهای عمیق‌تری از روح ناپیمودنی مرد مقدّس را بییماید و بسنجد.

یک روز با اعجاب به من گفت: «چه مرد شگفت‌انگیزی است! دیروز که در ساحل دریاچه قدم می‌زدیم، می‌گفت: «بزرگ‌ترین وسوسه‌ی من آن‌جا است.»

و وقتی که نگاه پرستفهام مرا دید، ادامه داد: «پدرم که در نود سالگی مرد، طبق اعتراف خودش به من، سراسر زندگی‌اش را در چنگال وسوسه‌ی خودکشی و غریزه‌ی خود - ویرانگری به سر برده بود؛ وسوسه و غریزه‌یی که از دیرباز، بسی پیش‌تر از یاد و خاطره، از پیش از تولد، و به قول خودش از قوم و تبار خود با خود داشت، و همواره با آن پنجه در پنجه افکنده بود. و

زندگی‌اش یک‌سره این تلاش و چالش بود.
 زیرا از بیم آن که مبادا در دامن این وسوسه بغلتد، جانب
 احتیاط را فرو نمی‌گذاشت و لاجرم زندگی‌اش را حراست
 می‌کرد. داستان‌های غریبی از این مقوله با من می‌گفت.
 بی‌تابی‌اش رنگی از جنون به خود گرفته بود، و من وارث این
 بی‌تابی‌ام. آرامش عمیق دریاچه چه‌قدر وسوسه‌ام می‌کند!...
 خلوت خاموشنایش آینه‌دار جمال آسمان است، و آن رود پنهانی
 از ژرفنایش می‌گذرد!

لاثارو، زندگی کردن من خودکشی مداوم است، یا چالش با
 خودکشی، که فرقی نمی‌کند... و این ماجرا تا زمانی که قوم و تبار
 من زندگی می‌کنند، ادامه دارد.

رود از رفتار می‌ماند و به دور خود می‌چرخد تا دریا شود، تا
 زمانی دیگر در دشت بتازد، گرداب بسازد، آبشار و تندآب شود و
 دره و گودال را پر کند. زندگی هم در دهکده می‌چرخد، و در
 کرانه‌ی آب آرام، که شب‌ها ستارگان را در خود منعکس می‌کند،
 وسوسه‌ی خودکشی بیش‌تر از هنگامی است که در برابر آبشاری
 هایل ایستاده‌یی، که لرزه بر پشتات می‌افکند.

لاثارو، همیشه کوشیده‌ام که روستاییان نادان و بی‌سوادی را
 که اغلب در مدت عمر خود قدم از این ده بیرون نگذاشته‌اند، در
 بستر مرگ یاری و دلداری دهم، و انگیزه‌ی واقعی رنج و محنتی
 را که به کام بیماری و مرگ رهایشان کرده است، از زبان
 خوشان، یا حتی از سکوت‌شان دانسته‌ام و هنگام احتضارشان،

مغاک تاریک زندگی - فرسایی‌شان را نظاره کرده‌ام، که هزاران بار توان فرساتر از گرسنگی است!

اما من و تو لا تارو، باید به خودکشی خاص خودمان که خدمت به خلق است، ادامه دهیم و بگذاریم زندگی‌شان را خواب ببینند؛ هم‌چنان که دریاچه، آسمان را خواب می‌بیند.»

برادرم هم‌چنان می‌گفت: «یک بار دیگر که از گردش روزانه بازمی‌گشتیم، دخترک دهاتی بزچرانی را دیدیم، که با قامت کشیده در ستیغ کوه، رو به دریاچه ایستاده بود و با لحن و لهجه‌یی تازه‌تر از جویبار می‌خواند.

دن مانوئل مرا نگه داشت و اشاره‌کنان، به او گفت: «ببین، مثل این است که زمان ایستاده است، مثل این که این دخترک دهاتی همیشه همان جا ایستاده بوده است، و همیشه با همین لحن می‌خوانده است، مثل این که همیشه همان جا خواهد ایستاد، هم‌چنان که گویی پیش از دمیدن آگاهی من، همان جا ایستاده بوده است، و پس از افول آگاهی من نیز هم‌چنان بر پا خواهد ماند.

دخترک جزیی از طبیعت است - ولی نه از تاریخ - در میان ابر و صخره و درخت و آب.»

بله، یک چنین عواطف و احساسات رقیقی دارد، و احساسات‌اش را به طبیعت سرایت می‌دهد! هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم که برف می‌آمد و او از من می‌پرسید: «هیچ

رازی غریب‌تر از این برف تماشا کرده‌یی، که در دریاچه جان می‌بازد و برای کوه بالاپوش می‌بافد؟»

۱۳

دن مانوئل ناگزیر بود ندانم‌کاری و خامی و خطای برادر نودین مرا جبران و تعدیل کند. وقتی که شنید لاثارو می‌خواهد به بعضی از خرافات عامه‌پسند حمله کند، با لحن جدی گفت: «دست از سر آن‌ها بردار! محال است بتوان به آن‌ها حالی کرد که عقیده‌ی راست و درست چه فرق‌هایی با خرافات دارد. به‌خصوص تفهیم‌اش برای ما سخت‌تر است.

مادام که دل‌شان به این چیزها خوش است، کاری به کارشان نداشته باش... همین که اعتقاد به چیزی داشته باشند، حتی اگر در اعتقادات‌شان تناقضی باشد، بهتر است تا به هیچ چیز معتقد نباشند. این حرف پروتستان‌ها است که، اعتقاد زیاد، به بی‌اعتقادی می‌انجامد. بهتر است با پروتست و پروتستان‌بازی کاری نداشته باشیم. وگرنه صلح درون و آرامش‌خاطر از بین می‌رود.»

برادرم هم‌چنین از شبی مهتابی سخن می‌گفت که دوشادوش یک‌دیگر از کرانه‌ی دریاچه به دهکده باز می‌گشتند و

نسیم کوهستان چهره‌ی دریاچه را پر آژنگ کرده بود و نور ماه بر موج‌ها گرد نقره می‌پاشید؛ و دن مانوئل خطاب به او گفته بود: «نگاه کن، آب مناجات می‌کند و می‌گوید: ای دریچه‌ی بهشت، بهر ما دعا کن.»

و دو قطره اشک از مژگان‌اش بر چمن افتاده بود و در پرتو ماه بدر، به‌سان شبنم درخشیده بود.

ایام می‌گذشت و رفته‌رفته من و برادرم می‌دیدیم که دن‌مانوئل نشاط روحی‌اش را از دست داده است و دیگر نمی‌تواند اندوه عمیقی را که جان‌اش را می‌فرسود، پنهان نگه دارد؛ شاید آفت و آسیبی نابکار در جسم و جان‌اش رخنه کرده بود. لا‌تارو برای آن که ذهن‌اش را منصرف کند و شور و نشاط دیرین‌اش را برانگیزد، از فواید سازمانی نظیر سندیکای ارضی کاتولیک، که کلیسا می‌تواند علّم کند، با او سخن به میان آورد. دن مانوئل غمگنانه پرسید: «سندیکا؟ سندیکا بازی چه معنی دارد؟ تنها سندیکایی که من می‌شناسم، کلیسا است؛ و حتماً شنیده‌یی که ملکوت من این جهانی نیست لا‌تارو؛ ملکوت من این جهانی نیست...»

«آن جهانی است؟»

دن مانوئل با سر به پایین اشاره کرد:

«آن جهان در همین جهان است. ملک و ملکوت همین جا است. یا نه، آن جهان... آه نمی‌دانم چه می‌گوییم. ولی سندیکایی که می‌گویی، برآمده از ایام سخت‌کوشی و سخت‌رایی تو است.

نه، لاشارو، نه؛ مذهب مشکل‌گشای مناقشات اقتصادی و سیاسی این جهان نیست، که خود عرصه‌ی مجادلات بنی‌آدم است. بگذار بشر هر طور می‌خواهد عمل کند؛ بگذار خود را از محنت تولد و به جهان آمدن تسلی بدهد، بگذار هر قدر می‌خواهد به این فریب دل‌خوش کند که همه چیز غرض و غایتی دارد.

من هرگز نمی‌خواهم به فقرا نصیحت کنم که از اغنیا اطاعت کنند، یا به اغنیا که در غم فقرا باشند، بلکه خواهان وارستگی همگان و شفقت ورزیدن همگان به یک‌دیگرم. زیرا حتی غنی باید از مال و منال خود وارسته باشد و دل به زندگی بدهد؛ و فقیر با همه، حتی با غنی شفقت داشته باشد.

حل معضلات اجتماعی با ما نیست. جامعه‌ی نوین در راه است، جامعه‌ی که نه فقیر دارد، نه غنی، و ثروت‌اش به یکسان تقسیم شده و همه چیزش از آن همگان است. دیگر چه می‌خواهی؟

آیا این راحت و رفاه عمومی، به ملالتی بزرگ‌تر و بدتر از ملال زندگی ختم نمی‌شود؟ خوب می‌دانم که یکی از آن رهبران انقلاب به اصطلاح اجتماعی، گفته است که مذهب افیون ملت است. افیون... افیون... بله افیون است. باید هم به آنان افیون بدهیم و بگذاریم بخوابند و خواب ببینند. من خود، از این تلاش دیوانه‌وار، برای خود افیون ساختم. و هنوز هم نمی‌توانم خوب به خواب فرو بروم، تا چه رسد که خواب خوب

بینم... چه کابوس هولناکی!... من نیز می‌توانم هم‌صدا با استاد الهی - مسیح - بگویم: «نَفْس من از غایت اَلَم، مشرف به موت شده است»^۱.

نه لاثارو، سندیکا دردی از ما دوا نمی‌کند. اگر آن‌ها می‌خواهند سندیکا راه بیندازند، بسیار خوب، لابد انصراف خاطرشان در این است. اگر به سندیکا بازی دل خوش‌اند، بگذار باشند.»

۱۴

همه‌ی اهل ده فهمیده بودند که روحیه و نشاط و نیروی دن‌مانوئل تحلیل رفته است. حتی صدایش - که معجزه می‌کرد - لرزان شده بود. به کوچک‌ترین بهانه‌یی - یا حتی بدون بهانه - اشک در چشمان‌اش جمع می‌شد.

هر وقت که با مردم درباره‌ی آخرت و حیات اخروی سخن می‌گفت، بارها مکث می‌کرد و چشمان‌اش را بر هم می‌نهاد. مردم می‌گفتند: «به عیان می‌بیند، با چشم بصیرت‌اش آن‌چه را که در انتظار ما است، می‌بیند.»

در چنین مواقع، بلزیوی ابله، اولین کسی بود که زیر گریه

۱- انجیل متی، باب بیست و ششم، ۳۸.

می‌زد. تازگی‌ها دن مانوئل هم زیاد گریه می‌کرد، گریه‌اش از خنده‌اش بیش‌تر بود و خندیدن‌اش هم به گریه می‌ماند.

سرانجام، آخرین عید پاکی که مقدر بود، دن مانوئل در این جهان، و در دهکده‌ی ما و در میان ما جشن بگیرد، فرا رسید؛ و همه‌ی اهل ده احساس می‌کردند که این داستان غم انجام، رو به پایان دارد.

و چه‌قدر آن کلمات که دن مانوئل برای آخرین بار به فریاد ادا می‌کرد، در گوش ما آشنا بود: «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» و نیز هنگامی که کلمات خداوندگارمان را تکرار کرد که به دزد نیک‌دل گفته بود: «همه‌ی دزدان، نیک‌دل و آمرزیده‌اند.» رو به ما کرد و گفت: «امروز با من در فردوس خواهی بود»^۱.

و سپس آخرین عشاء ربّانی همگانی که این مرد مقدس اجرا می‌کرد، در رسید. وقتی که به برادرم نزدیک شد، که سهم‌اش را از فطیر مقدس بدهد - و این بار دست‌اش نمی‌لرزید - پس از ذکر و دعای مخصوص، سرش را خم کرد و در گوش او به نجوا گفت: «زندگی دیگری جز این، نیست، از این ابدی‌تر... بگذار در خواب و خیال جاودانگی باشند... بگذار این زندگی، حداقل چند سال برایشان جاودانه باشد...»

و وقتی که به من رسید، گفت: «دعا کن، فرزندم، برای

همه‌مان دعا کن.» و سپس چیزی چنان شگرف رخ داد که من به سان بزرگ‌ترین رازها در دل‌ام مدفون نگاه داشتم: خم شد و با صدایی که گویی از جهانی دیگر بود، گفت: «.. برای خداوندگارمان عیسی مسیح هم دعا کن.»

من مانند خوابگردان، لرزان ایستادم، هر آن‌چه در اطراف‌ام بود، به رنگ خواب می‌آمد. و من اندیشیدم: «آیا باید برای کوه و دریاچه‌مان هم دعا کنم؟»... «آن وقت کسی به دعایم گوش می‌دهد؟» و سپس که به خانه برگشتم، صلیبی را که مادرم هنگام مرگ در دست فشرده بود، برداشتم و از میان اشک به آن خیره شدم و به تضرّع و تذکر افتادم: «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» چنان که هر دو مسیح ما: مسیح دنیامان و مسیح دهکده‌مان افتاده بودند، و دعا کردم. «و بر زمین چنان باشی که در آسمانی. و ما را از وسوسه در امان دار. آمین»

سپس به مجسمه‌ی مادر داغ‌دیده - که هفت شمشیر از قلب‌اش گذشته - و غمگانه‌ترین تسلا‌ی مادر بیچاره‌ام بود، روی آوردم و باز دعا کردم: «مریم مقدّس، مادر خداوندگار ما، اکنون و به هنگام وفات، ما گنهکاران را بیامرز. آمین.» و هنوز دعایم را تمام نکرده، از خود پرسیدم: «گنهکاران؟ ما گنهکاریم؟ راستی گناه ما چیست؟» و تمام روز را در اندیشه‌ی این سؤال بودم.

فردای آن روز به دیدن دن مانوئل - که دیگر آفتاب دیانت

شکوه‌مندش غروب کرده بود - رفتم و به او گفتم:

«پدر، آیا یادتان هست که چندین سال پیش، وقتی که از شما سؤالی کردم، در جواب‌ام گفتید: «این سؤال‌ها را از من نباید بپرسی، جواب‌اش را من نمی‌دانم، ولی مجتهدان عالمی در کلیسای مادر مقدس هستند، که به خوبی می‌توانند جوابات را بدهند؟»

«البته که یادم هست. حتی یادم هست که گفتم این سؤال‌ها را شیطان به دل‌ات می‌اندازد.»

«درست است پدر، و حالا من شیطان زده دوباره آمده‌ام به سراغ‌تان که سؤال‌هایی را که فرشته‌ی نگهبان‌ام شیطان، به دل‌ام انداخته، از شما بپرسم.»

«پرس.»

«دیروز که مراسم عشاء ربّانی را به جای می‌آوردید، از من خواستید که برای همه دعا کنم، حتی برای...»

«می‌دانم! بقیه‌ی حرفات را بگو.»

«رفتم منزل و شروع کردم به دعا؛ وقتی که به این جا رسیدم «اکنون و به هنگام وفات، ما گنه‌کاران را بیامرزد.» ندایی در دل‌ام پُرسان شد: گنه‌کاران؟ ما گنه‌کاریم؟ گناه ما چیست؟ گناه ما چیست پدر؟»

جواب داد: «گناه ما؟ یکی از مجتهدان بزرگ کلیسای حواریانه‌ی کاتولیک اسپانیا، مجتهد بزرگی که صاحب «زندگی

رؤیا است»،^۱ به این سؤال چنین پاسخ داده است: «بزرگ‌ترین گناه بشر، به دنیا آمدن است.» بله فرزندم، گناه ما این است: به دنیا آمدن.

«پدر، آیا می‌توان کفاره‌ی این گناه را ادا کرد؟»
 «برو و باز هم دعا کن، باز هم برای ما گنهکاران دعا کن، که اکنون و به هنگام مرگ، آمرزیده شویم... بله، سرانجام کفاره‌ی این رؤیا را می‌توان پرداخت... سرانجام کفاره‌ی زندگی را می‌توان پس داد... صلیب ولادت را از دوش ما برمی‌گیرند و کفاره‌اش را می‌پذیرند. سرانجام این خواب تعبیر می‌شود... و چنان که کالدرون گفته است، انجام کار نیک، و انمود کردن به کار نیک، حتی در رؤیا هم، به هدر نمی‌رود!»

۱۵

سرانجام لحظه‌ی مرگ‌اش فرا رسید. همه‌ی اهل ده انتظار فرا رسیدن‌اش را داشتند. دلنشین‌ترین درسی که داد، با مردن‌اش بود. زیرا نمی‌خواست تنها و آسوده بمیرد. در حال موعظه به مردم کلیسا، درگذشت. ولی قبل از آن که به کلیسا

۱- منظور اونا مونو پدرو کالدرون دلا بارکا (۱۶۰۰-۱۶۸۱)
 Pedro Calderon de la Barca نمایشنامه نویسنده بزرگ اسپانیایی است - مارتین نوئیک.

ببرندش - چون که بدن‌اش فلج شده بود و نمی‌توانست حرکت کند - لا‌ثارو و مرا پیش خود خواند و چنین گفت:

«خوب به حرف‌هایم گوش بدهید. مواظب امت بیچاره‌ی من باشید. مایه‌ی تسلای خاطری برایشان در زندگی پیدا کنید و بگذارید به چیزی که من نتوانستم ایمان داشته باشم، مؤمن باشند. لا‌ثارو، وقتی که اجلات فرا رسید، همان طور که من می‌میرم و آنخلا هم خواهد مرد، بمیر؛ یعنی در دامن کلیسای مادر مقدس، که کاتولیک و حواریانه و رومیانه است. به عبارت دیگر کلیسای مادر مقدس «بال ورزه دلوسرنا». دیگر باید خداحافظی کنم. بی‌امید دیدار، زیرا رؤیای زندگی دارد پایان می‌گیرد...»

من شیون کنان گفتم: «پدر، پدر!»

«شیون نکن آنخلا، فقط برای همه‌ی گنهکاران دعا کن، برای همه‌ی کسانی که داغ ولادت بر پیشانی دارند. خواب‌شان را بر هم مزن، بگذار خوب ببینند... آه!» چه قدر دل‌ام می‌خواهد بخوابم، و به خوابی بی‌انتها فرو بروم، تا ابدیت بخوابم و هرگز خواب نبینم! تا این خواب آشفته را که دیده‌ام، فراموش کنم! وقتی که می‌خواهند مرا دفن کنند، بگو بدن‌ام را توی تابوتی که از آن شش چوب درخت گردوی پیر خواهند ساخت، بگذارند. درخت پیر و مظلومی که من در کودکی در سایه‌اش جست و خیز می‌کردم... آن وقت‌ها واقعاً به حیات ابد ایمان داشتم. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که آن وقت‌ها ایمان داشتم. برای

بچه‌ها، ایمان داشتن، با خواب دیدن فرقی ندارد. برای ملت‌ها هم همین طور... آن شش قطعه چوب را زیر تخت‌خواب‌ام پنهان کرده‌ام.»

نفس تنگی ناگهانی‌یی عارض‌اش شد و بعد که حال‌اش بهتر شد، ادامه داد:

«بارها به یاد خواهید آورد که وقتی همه با هم با شور و شوقی یگانه و با اتحاد روحانی نیایش می‌کردیم و به آخرین بند «اعتقاد نامه» می‌رسیدیم، من خاموش می‌ماندم...

وقتی که دربه‌دری بنی اسرائیل در بیابان‌ها به پایان رسید، خداوند به هارون و موسی گفت چون هر دوشان به او عصیان ورزیده‌اند، هرگز همراه قوم خویش، پایشان به ارض موعود نخواهد رسید. و دستور داد تا از کوه هور بالا روند، و موسی به هارون گفت تا لباس‌اش را بیرون آورد و به فرزندش «العازار» بپوشاند، و هارون در آن جا از تحسّر مرد^۱. و سپس موسی از عربات موآب، به کوه نبو، بر قله‌ی فسجه که در مقابل اریحا است، برآمد و خداوند تمامی سرزمینی را که به امت او وعده داد بود، به او نشان داد؛ ولی به او گفت: «به آن جا عبور نخواهی کرد». و موسی در آن جا درگذشت و «احدی قبر او را تا امروز ندانسته است»^۲. و یوشع خلیفه‌ی او شد.

تو لا‌ثارو، باید یوشع من باشی؛ «و اگر می‌توانی خورشید را از

۱- سفر اعداد، باب بیستم، ۲۲-۲۸.

۲- سفر تثنیه، باب سی و چهارم، ۱-۶.

حرکت باز دار»^۱؛ و هرگز پروای پیشرفت نداشته باش.
 من نیز مانند موسی خدا را دیده‌ام - که برترین رؤیای ما
 است - آری، رو در رو دیده‌ام؛ و چنان که می‌دانی، و تورات هم
 قایل است،^۲ هر کس خدا را ببیند، هر آن کس که چشمان رؤیا
 را ببیند، همان چشمانی را که خدا با آن‌ها به ما می‌نگرد،
 بی‌چون و چرا و برای همیشه خواهد مرد. به همین جهت، نگذار
 مردم مادام که زنده‌اند، خدا را ببینند. بعد از مرگ، اشکالی ندارد،
 زیرا دیگر چیزی نخواهند دید...»

من باز ناله سر دادم: «پدر، پدر!»

و او گفت:

«آنخلا، همیشه باید دعا کنی که همه‌ی گنهکاران تا دم
 مرگ، هم‌چنان قیامت و حیات ابدی را خواب ببینند...»
 من منتظر بودم دن مانوئل بگوید: «از کجا معلوم، شاید
 هم...» ولی دوباره نفس‌اش تنگی کرد.

پس از مدتی ادامه داد: «حالا، حالا که مردن‌ام نزدیک است،
 بهتر است مرا با همین صندلی به کلیسا ببرید، تا از کسان و
 عزیزان‌ام که چشم به راه من هستند، وداع کنم.»

او را با همان صندلی‌اش به کلیسا، به محل موعظه در پای

۱- صحیفه‌ی یوشع، باب دهم، ۱۲-۱۴.

۲- سفر پیدایش، باب سی و دوم، ۳۰. هم‌چنین: سفر داوران، باب
 سیزدهم، ۲۲.

محراب آوردند. صلیبی در دست‌اش بود. من و برادرم نزدیک او ایستادیم، ولی بلزیوی ابله می‌خواست حتی نزدیک‌تر به او باشد. می‌خواست دست دن مانوئل را بگیرد و ببوسد. وقتی که اطرافیان راه‌اش را سد کردند، دن مانوئل آن‌ها را کنار زد و گفت: «بگذار نزدیک‌تر بیاید... بیا بلزیو، دستات را بده به من.»

ابله فریادی از شادی سر داد و بعد، دن مانوئل چنین گفت: «چند کلمه بیش‌تر حرف نمی‌زنم، فرزندان عزیزم.

قدرت هیچ کاری را ندارم، غیر از مردن.

حرف تازه‌یی هم برای گفتن ندارم. هر چه لازم بوده، گفته‌ام. با هم در صلح و صفا و به امید دیدار در قیامت، زندگی کنید. به امید روزی که هم‌دیگر را دوباره در «بال‌ورده دلو سرنا»ی دیگری که در میان ستارگان شب است، ستارگانی که تصویرشان را دریاچه‌مان بر تصویر کوه منعکس خواهد کرد. و دعا کنید، به مریم عذرای مقدس؛ و به خداوندگارمان نیایش کنید. خوب باشید... همین کافی است.

هر خبط و خطایی را که بی‌قصد و عمد از من سر زده است، ببخشید. پس از آن که برایتان طلب خیر کردم، همه با هم دعا کنیم. همه با هم دعای «ای پدر ما» و «آوه ماریا» و «رستگاری» و «اعتقاد» را بخوانیم.»

سپس در حالی که هم‌چنان صلیب را در دست داشت، برای همه‌ی اهل ده طلب خیر و مغفرت کرد. زن‌ها و بچه‌ها شیون

می‌کردند و بعضی از مردها نیز به آهستگی می‌گریستند. یک‌باره همه با هم صدا به دعا بلند کردند.

دن مانوئل، دست در دست بلزیوی ابله، که بر اثر زمزمه‌ی نیایش به خواب رفته بود، خاموش به آنان گوش سپرده بود. ابتدا «ای پدر ما» را آغاز کردند: «ملکوت تو بر زمین چنان باد، که بر آسمان است». سپس به «آوه ماریا» پرداختند: «ما گنهکاران را اکنون و به هنگام مرگ بیامرزد». سپس دعای «رستگاری» را: «سوگوار و شیون‌گریم در پرده‌های اشک»؛ و سرانجام دعای «اعتقاد» را.

وقتی که به «قیامت و حیات ابد» رسیدند، احساس کردند قدیس‌شان جان به جان‌آفرین سپرده است. حتی لازم نبود چشمان‌اش را ببندند، زیرا با چشمان بسته درگذشته بود. وقتی که خواستیم بلزیو را بیدار کنیم، دیدیم او نیز به خواب ابدی فرو رفته است. دو جنازه بر روی دست ما مانده بود.

بلافاصله همه‌ی اهل ده به خانه‌ی قدیس هجوم بردند که یادگارهای مقدس او را به چنگ آورند و لباس‌هایش را تکه تکه میان خود تقسیم کنند و هر آنچه را که نشانی از آن شهید مقدس دارد، با خود ببرند. برادر من کتاب دعای او را برداشت، که لایش یک گل میخک خشک، مثل کلکسیون‌های گل، روی یک صفحه‌ی کاغذ چسبانده شده بود و زیر کاغذ، تصویر صلیب کشیده بودند و تاریخ گذاشته بودند.

هیچ کس از اهل ده دل‌اش نمی‌خواست باور کند که

دن مانوئل مرده است، همه انتظار داشتند او را ببینند - و شاید عده‌یی واقعاً می‌دیدند - که دارد برای گردش روزانه به ساحل دریاچه می‌رود و تصویرش در آب افتاده است، یا شب‌هاش بر زمینه‌ی سفید کوه، منعکس است. گه‌گاه صدایش را می‌شنیدند و همیشه به زیارت قبرش می‌رفتند، که واقعاً بدل به زیارتگاه شده بود. زن‌های «جن زده» برای زیارت صلیبی می‌آمدند، که او با دست خودش از همان درخت گردویی که تابوت‌اش را از آن ساخته بودند، درست کرده بود. و از همه کمتر من و برادرم، مرگ او را باور می‌کردیم.

لاثارو، از سنت کردار و رفتار قدیس پیروی می‌کرد؛ هم‌چنین گزارش‌گونه‌یی از کارهای او گرد آورد، که نقل بعضی از گفت‌وگوهای که در این روایت خوانده‌اید، به مدد یادداشت‌های او میسر شد.

برادرم می‌گفت: «او مرا به کلی عوض کرد. من «الیعازر»ی برای خودم بودم که او پس از مرگ، رستخیزم داد و به من ایمان بخشید.»

حرف‌اش را بریدم: «ایمان؟...»

«بله ایمان، ایمان به نفس زندگی، ایمان به تسلا بخشی زندگی. او مرا از توهم «پیشرفت و ترقی» و عواقب سیاسی‌اش نجات داد. برای این که، آنخلا، دو جور آدم خطرناک و زیان‌بار وجود دارد: دسته‌ی اول آن‌هایی هستند که به حیات اخروی و قیامت

ایمان دارند و مثل عاملان تفتیش عقاید، سایر مردم را در شکنجه می‌گذارند که از این «زندگی دو روزه‌ی دنیوی» بیزار و در بند سرای دیگر باشند؛ و دسته‌ی دوم کسانی هستند که فقط به این زندگی ایمان دارند...»
«مثل خودت و شاید...»

«بله، و مثل دن مانوئل. این گروه اخیر فقط به همین زندگی ایمان دارند، و چشم به راه جامعه‌ی مبهم آینده‌اند؛ و از جان و دل می‌کوشند که مبادا عامه‌ی مردم به امید آخرت، تسلی و دل‌خوشی یابند...»
«حالا چه کار باید کرد...»

«هیچ»، باید مردم را به اختیار خودشان گذاشت، که با هر وهم و رؤیایی که دارند، زندگی کنند.»

۱۶

کشیش بیچاره‌یی که به جانشینی دن مانوئل آمد، زیر فشار یادگارهای قدیس ما در «بال ورده دلوسرنا» به زانو درآمد و خودش را به دست و پای من و برادرم انداخت، که راهنمایی‌اش کنیم. دل‌اش می‌خواست پایش را به جای پای دن مانوئل بگذارد.

و برادرم به او گفت: «پدر، هر چه می‌توانی از الهیات کم‌تر

مایه بگذار. فقط مذهب را رعایت کن، صرفاً مذهب را.» من که این حرف را شنیدم، در دل خندیدم که آیا این هم خودش نوعی الهیات نبود!

و تازه کم‌کم به صرافت حال برادرم افتادم و نگران شدم. از زمان درگذشت دن مانوئل، می‌توان گفت روح در بدن‌اش نبود. هر روز به سر خاک قدیس می‌رفت؛ و گاه ساعت‌ها به دریاچه خیره می‌ماند. غمگانه در هوای آرامش اعماق بود. از او خواهش کردم: «این قدر به دریاچه خیره نشو.» «نگران نباش، در بند کوه و دریاچه نیستم. ولی بی‌مدد او نمی‌توانم زنده بمانم.» «پس نشاط زندگی که می‌گفتی، چه‌طور شد، لا‌تارو، نشاط زندگی؟»

«برای دیگران خوب است: نه برای ماها که خدا را دیده‌ایم، یعنی رؤیای زندگی، با چشمان خداوند نظاره‌مان کرده است.» «که چی، یعنی می‌خواهی به دن مانوئل ملحق بشوی؟» «نه خواهر، نه. و حالا که حرف به این جا کشید، همه‌ی حقیقت را - با همه‌ی تلخی‌اش که تلخ‌تر از دریایی است که آب‌های شیرین دریاچه‌مان به آن می‌ریزد - به تو و برای تو که این همه با آن کلنجر می‌روی، خواهم گفت...» «نه، نه لا‌تارو، اشتباه می‌کنی، حقیقت تو، حقیقت نیست.» «این حقیقتی است که من به آن رسیده‌ام.»

«تو، بله، ولی مطمئناً او نه...»

«او هم به این حقیقت رسیده بود.»

«نه لاثارو، حالا دیگر به آن حقیقت نرسیده است، باید ایمان‌اش عوض شده باشد، حالا دیگر باید ایمان یافته باشد.»

«گوش بده آنخلا، یک بار دن مانوئل به من گفت حقایقی هست که اگر چه آدم از خودش پنهان نمی‌کند، ولی از دیگران پنهان می‌کند؛ و من مطمئن‌اش کردم که اگر به من بگوید، درست مثل این است که به خودش گفته باشد. آن وقت به من گفت، یعنی اعتراف کرد که به گمان او، بسا اولیا و قدّيسان بزرگ و شاید بزرگ‌ترین‌شان، بدون اعتقاد به آخرت از دنیا رفته باشند.»

«غیر ممکن است!»

«خیلی هم ممکن است! حالا خواهر باید مواظب باشی، که اهل ده به این راز بو نبرند...»

من با حیرت گفتم: «بو ببرند؟ هرگز، حتی اگر من بر اثر دیوانگی این راز را برای آن‌ها فاش کنم، از آن سر در نمی‌آورند. مردم از گفتارهای آدم چیزی سر در نمی‌آورند، از کردار سر درمی‌آورند.»

اگر بخواهی این چیزها را به آن‌ها حالی کنی، درست مثل این است که چند صفحه از آثار قدّیس توماس آکویناس را برای بچه‌های هشت ساله بخوانی، آن هم به لاتین!»

«چه بهتر. در هر حال وقتی که من درگذشتم، برای من و او و همه‌ی ما دعا کن.»

سرانجام ساعت مرگ او نیز فرا رسید. ناخوشی مرموزی که بنیه‌ی نیرومندش را تحلیل برده بود، با مرگ دن مانوئل شدت یافته بود.

در آخرین روزهای زندگی‌اش به من می‌گفت: «به مردن چندان اهمیتی نمی‌دهم، ولی به این اهمیت می‌دهم که با مرگ من، بخش دیگری از دن مانوئل هم می‌میرد. آخرین بخش او با تو زنده است، تا یک روز که ما مردگان نیز برای همیشه بمیریم.»

وقتی که سكرات موت‌اش فرا رسید، طبق رسم محلی، مردم برای وداع کردن با او و سپردن روح او به سایه‌ی حمایت دن مانوئل، قدیس مانوئل نیکوکار شهید، می‌آمدند. برادرم چیزی با آنان نگفت، دیگر چیزی برای گفتن نداشت. هر چه لازم بود، گفته بود.

او پیوند دهنده‌ی دو «بال ورذه دلوسرنا» شده بود: یکی در اعماق دریاچه و آن دیگری منعکس در آئینه‌ی آب‌هایش. او یکی از ما بود که از شدت زندگی مُرد، و به شیوه‌ی خود، یکی از قدّيسان ما بود.

 ۱۷

پریشان بودم. از پریشان هم بدتر بودم، ولی هر چه بود، در میان هم‌ولایتی‌ها و ولایت خودم بودم. با از دست دادن دن‌مانوئل که پدر روحی‌ام بود و لا‌ثارو که نه برادر جسم، برادر روح‌ام بود، دیگر کم‌کم احساس می‌کردم پیر شده‌ام. ولی آیا واقعاً آن‌ها را از دست داده‌ام؟ آیا واقعاً پیر شده‌ام؟ آیا مرگ‌ام نزدیک است؟

زندگی باید بیاید! او به ما آموخته بود که زندگی کنیم، که زندگی را حس کنیم، معنای زندگی را دریابیم، با روح کوه درآمیزیم، و با جان دریاچه، با روح و جان دهکده، خودمان را در آن‌ها گم کنیم، تا در آن‌ها ابدیت یابیم.

او با زندگی خودش به من آموخت، که زندگی خودم را در زندگی مردم زاد بوم‌ام محو کنم؛ و من دیگر گذشتن ساعت‌ها و روزها و سال‌ها را بیش‌تر از جریان آب دریاچه به سوی دریا، حس نمی‌کردم. به نظرم می‌آمد که زندگی من نیز چنین چیزی خواهد بود. دیگر پیر شدن خود را احساس نمی‌کردم، دیگر در خودم زندگی نمی‌کردم، بلکه من در دیگران بودم و دیگران در من. سعی کردم مثل آن‌ها حرف بزنم که بدون «سعی» حرف می‌زنند.

زدم به خیابان و چه شاهراهی بود؛ و از آن جا که همه را

می‌شناختم، در آن‌ها زندگی یافتم و خودم را فراموش کردم (حال آن که بر عکس این حالت، آن وقت‌ها که با برادرم به مادرید رفته بودم، احساس تنهایی وحشتناکی می‌کردم. چه، هیچ کس را نمی‌شناختم و از دیدار آن همه مردم ناآشنا معذب بودم).

حالا که این خاطرات را می‌نویسم و آزمون و شناخت خودم را از قداست، از یک قدیس، اعتراف می‌کنم، بر این عقیده هستم که دن مانوئل نیکوکار، دن مانوئل من، و برادرم با ایمان به بی‌ایمانی خود مردند، ولی بدون ایمان به ایمان خویش، آن دو عملاً مؤمن بودند و در تنهایی و وارسنگی و در همه‌ی کردارهای خویش با ایمان بودند.

ولی بارها از خود پرسیده‌ام، که چرا دن مانوئل نکوشید با پنهان نگه داشتن راز خود، برادرم را با فریب به راه ایمان بکشاند. یعنی بی آن که مؤمن باشد، وانمود کند که هست. و سرانجام به این نتیجه رسیده‌ام، که دن مانوئل دریافته بود که به این صورت نمی‌تواند او را فریب دهد، و شیادی و دروغ در او نمی‌گیرد؛ فقط با حقیقت، با حقیقت خودش می‌تواند او را به راه آورد.

به عبارت دیگر فهمیده بود که این کمدی - یا بلکه تراژدی - که به خاطر خیر و صلاح مردم از خود درآورده بود، در او

بی تأثیر است. همین بود که از در راستی وارد شده بود و دل اش را به دست آورده بود. با توجه به حقیقت مرگ، به حقانیت زندگی رسیده بود و او را هم به همین سرمنزل رسانده بود. اعتماد و علاقه‌ی مرا نیز همین گونه جلب کرده بود. و من هرگز نگذاشته‌ام هیچ کس کوچک‌ترین ظنی به این بازی مقدس ملکوتی ببرد. زیرا معتقد بودم و هستم که خداوند - به انگیزه‌ی مقدس و مرموز که من در نمی‌یابم - آنان را بر آن داشته است که ایمان داشته باشند، که بی‌ایمان‌اند. و در لحظه‌ی درگذشت‌شان، شاید پرده‌ی راز به یک سو شده باشد. و اما من، آیا ایمان دارم؟»

۱۸

اکنون که این خاطرات را در خانه‌ی قدیمی مادری‌ام می‌نویسم و از مرز پنجاه سالگی گذشته‌ام و خاطره‌هایم به سان موی سرم‌بی‌رنگ و رونق شده‌اند، در بیرون برف می‌بارد، روی دریاچه برف می‌بارد، روی کوه، روی خاطره‌ی پدرم که بیگانه بود، روی خاطره‌ی مادرم، روی خاطره‌ی برادرم لاثارو، روی خاطره‌ی هم‌ولایتی‌هایم، روی خاطره‌ی قدیس مانوئل من، و حتی روی خاطره‌ی بلزیوی ابله بیچاره، قدیس بلزیوی من که شفیع‌ام در آسمان‌ها باد!

برف گوشه‌ها و سایه را محو می‌کند، زیرا با آن که شب است، همه جا درخشان و نورانی است. واقعاً نمی‌دانم چه چیزی واقعی است و کدام غیر واقعی؛ حتی نمی‌دانم چه چیزی را دیده‌ام و چه چیزی را صرفاً به خواب و خیال دیده‌ام - یا بلکه چه چیز را به خواب و خیال و چه چیزی را صرفاً با چشم دیده‌ام - و نمی‌دانم آن موقع‌ها واقعاً چه می‌دانستم، یا به حقیقت چه چیزی ایمان داشتم.

هم‌چنین نمی‌دانم آیا واقعاً آگاهی‌ام را به روی این کاغذ، که به سفیدی برف بیرونی است، می‌آورم یا نه. برای این که اگر واقعاً به صورت نوشته درآید، دست از سر من برمی‌دارد. ولی چرا این قدر پيله می‌کنم؟ آیا واقعاً چیزی از آن سر درمی‌آورم؟ آیا واقعاً به چیزی از آن ایمان دارم؟ آیا آن‌چه اکنون می‌نویسم، واقعاً اتفاق افتاده و آیا به همین صورت که من می‌نویسم، رخ داده؟ آیا چنین چیزهایی اصولاً رخ می‌دهد؟ نکند همه‌ی این‌ها خوابی باشد، که من در خوابی دیگر دیده‌ام؟

آیا من، آنخلا کاربالینوی پنجاه ساله، تنها کسی از اهل ده هستم، که اسیر این افکار دور از ذهن شده‌ام؟ و آیا این افکار برای دیگران ناشناخته و دور از ذهن است؟ آیا دیگران، یعنی اطرافیان من، ایمان دارند؟ این قدر هست که به زندگی‌شان ادامه می‌دهند. و حالا این‌ها به قدیس مانوئل، نیکوکار شهید ایمان دارند که بی هیچ امیدی به جاودانگی خویش، امید ایشان را به جاودانگی قوی‌تر کرد.

گویا اسقف عظیم‌الشان ما، همان کسی که قدیس ما را به سلک روحانی درآورد و به «بال ورذه دلوسرنا» گسیل داشت، می‌خواهد شرح حال زندگی دن مانوئل را بنویسد، به طوری که دستورالعمل گونه‌یی برای کشیش‌های نواحی مختلف باشد و به این منظور اطلاعات گوناگونی را از هر گوشه و کنار گردآوری می‌کند.

بارها از من خواسته است اطلاعات‌ام را در اختیارش بگذارم، چند بار هم به دیدن‌ام آمده است و من چیزهایی را که می‌دانسته‌ام، یا داشته‌ام، در دسترس‌اش گذاشته‌ام. ولی هرگز راز غم‌انگیز دن مانوئل و برادرم را فاش نکرده‌ام. و عجیب است که او هیچ ظنی نبرده است؛ و مطمئن‌ام از آن‌چه در این خاطرات نوشته‌ام، باخبر نخواهد شد. به هر حال از قدرت‌مندان باید پروا کرد؛ من به صاحبان مقامات دنیوی اعتماد ندارم، حتی به مقامات کلیسا.

و همین جا این خاطرات را به پایان می‌برم. هر چه پیش آید، خوش آید.



ممکن است بپرسید چگونه این سند، یعنی خاطرات آنخلا کاربالینو به دست من افتاد؟ خواننده‌ی عزیز، این رازی است که من باید پوشیده نگه دارم. هر چه بوده، طابق النعل بالنعل

برایتان نقل کرده‌ام، فقط در چند مورد معدود، تصحیحاتی به عمل آورده‌ام. آیا به سایر نوشته‌های من شباهت دارد؟ این نکته چیزی از واقعیت و حقیقت این نوشته نمی‌کاهد.

از این گذشته، چه بسا بی آن که خود خواسته یا دانسته باشم، موجوداتی واقعی و حقیقی یعنی شخصیت‌هایی با روح جاودانه و مستقل از خویش، ساخته و پرداخته باشم. تا آن‌جا که من می‌دانم، «اوگوستوپرث»^۱ی که در داستان مه^۲ من هست، حق داشت ادعا کند که واقعی‌تر و عینی‌تر از خود من است، که خیال می‌کنم آفریده‌ام‌اش.

در مورد واقعی بودن این قدیس مانوئل، نیکوکار شهید هم - که داستان‌اش را شاگرد و دختر روحانی‌اش آنخلا کاربالینو برایم باز گفته است - هرگز به شک و شبهه نیفتاده‌ام. من به موجودیت این مرد بیش‌تر از خود او یقین دارم. از واقعیت او بیش‌تر از واقعیت خودم مطمئن‌ام.

و اکنون، پیش از آن که این مؤخره را به پایان رسانم، دل‌ام می‌خواهد آیه‌ی نهم از رساله‌ی حواری فراموش شده: قدیس یسودا^۳ را - و چه قدرتی در نام‌اش نهفته است - به یاد خوانندگان صبورم بیاورم؛ آن‌جا که می‌گوید یاور آسمانی‌اش

1. Augusts Perez

2. Mist

۳. Saint Jide : حواری مسیح و برادر یعقوب. ر. ک. کتاب بیست و ششم از عهد جدید: رساله‌ی یهودا.

قدیس میکایل ریس المایکه درباره‌ی جسد موسی با ابلیس
منازعه کرد و جرأت نکرد حکم افترا بر او [ابلیس] بزند، بلکه
گفت: «خداوند تو را توبیخ فرماید.» امیدوارم اهل بشارت این
اشارت را دریابند.

هم‌چنین از آن جا که آنخلا کاربالینو احساسات و عواطف
خودش را در این داستان دخالت داده است - و مگر می‌شود
نداد؟ - دل‌ام می‌خواهد درباره‌ی آن حکم‌اش که می‌گوید اگر
دن مانوئل و مریدش لاثارو، عقایدشان را برای مردم فاش
می‌کردند، آن‌ها، یعنی مردم سر در نمی‌آوردند، نظر خودم را
بگویم.

البته منظور من این نیست که بگویم مردم حرف آن دو را
باور می‌کردند. مردم کردار آن‌ها را باور می‌کردند، نه گفتارشان را.
هر کار و کرداری قائم به خویش است و نیازی به پشتیبانی
لفظی ندارد. در دهکده‌یی مثل «بال ورده دلوسرنا»، انسان
اعتقادات خود را با رفتار و کردارش بیان می‌کند.

مردم به‌ندرت می‌دانند حقیقت ایمان چیست و چندان در غم
دانستن‌اش هم نیستند.

خوب می‌دانم که در این داستان چیزی اتفاق نیفتاده است، یا
اگر می‌خواهید بگویم در این «ناداستان». ولی هر چه باشد
داستان، هم‌دلانه‌ترین و راستین‌ترین تاریخ است. و من هیچ
نمی‌فهمم چرا بعضی مردم از «داستان نامیده شدن انجیل‌ها»

به خشم و خروش در می‌آیند. حال آن که همین نسبت، کتاب مقدس را از حد وقایع نگاری و نظایر آن، فراتر می‌برد. ماحصل آن که در این داستان هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد. ولی امیدوارم به آن سبب باشد که همه چیز در آن محفوظ می‌ماند و مانند دریاچه‌ها و کوه‌ها و ارواح ساده‌ی مقدّس و متبرّک، ابدیت می‌یابد؛ ارواحی که در فراسوی ایمان و نومیدی، در ژرفنای دریاچه‌ها و ستیغ کوه‌ها، بیرون از تاریخ، در داستانی ملکوتی پناه می‌جویند.

سالامانکا

نوامبر ۱۹۳۰

نیک مردان خاموش

مهدی چهل تنی

چه قدر بهتر بود استاد خرمشاهی شخصاً
مؤخره‌یی بر این کتاب می‌نوشتند؛ و از خاطرات
و شنیده‌های گزیده‌ی خود، گوشه‌یی را پرده
برمی‌داشتند، تا داستان جذاب «قدّیس
مانوئل»، جذاب‌تر به خوانندگان تقدیم شود.

این که به بنده اجازه‌ی چنین تعدّی را
مرحمت فرموده‌اند، و ناشر محترم نیز نیمه
اصراری داشتند، تا از آن چه به طور شفاهی از
این جانب شنیده بودند، جزیی را بر کاغذ بیاورم؛
لطفی است که هر کسی در حق کسان دیگر
نمی‌کند. از این محبت و حسن نظر استاد
خرمشاهی سپاس‌گزاری می‌کنم. شایسته‌تر از
بنده برای نوشتن این مؤخره، بسیار کسان دیگر
بوده و هستند؛ و از جمله بهاءالدین خرمشاهی.

مهدی چهل‌تنی

۲۲ اسفند ۱۳۸۶

«إِنَّ اللَّهَ أَمَرَنِي بِمَدَارَةِ النَّاسِ كَمَا أَمَرَنِي
بِأَدَاءِ الْفَرَائِضِ».

خدای تعالی مرا فرمان داد به مدارای با
مردم، هم‌چنان که فرمان داد به انجام
واجبات.

رسول اکرم (ص)

شرح احوال «قدیس مانوئل» - هم‌چنان که ملاحظه
فرموده‌اید - شاید نه بر یقین کسی بیفزاید، و نه از ایمان او
بکاهد. ایمانی که به شک پنهان و مرموزی آمیخته است؛ و
شکی که تحمل رطل گران آن آسان نیست. داستانی که به قلم
هنرمندانه‌یی تصویر و تقدیم شده است.

می‌گویند یکی از منتقدان، در نقد این داستان نوشته است:
«حکایت قدیس مانوئل، نجوای نویسنده‌ی کتاب - اونا مونو - با
خدا است؛ که خدایا! کمی بیش‌تر پرده را کنار بزن، شاید چشمان
بسیار ضعیف نیز تو را ببینند؛ و گوش‌های سنگین، صدایت را
بشنوند؛ تا تردیدی باقی نماند.»

من به درستی نمی‌دانم. اگر چه این تأویل از آن داستان، در عین ظرافت، چندان هم بعید نیست. همین جا سخنی از امام همام جعفر بن محمد صادق (ع) به یادم آمد، که قریب به این مضمون می‌فرماید: «اگر اهل شک و تردید، آن‌چه به دل دارند، در میان بندگان خدا شایع نمی‌کردند، هم خدا آن‌ها را هدایت می‌کرد، و هم به سبب آن تردیدها مؤاخذه نمی‌شدند.»

«مانوئل»، حداقل به این حدیث شریف عمل کرده است. اما چه می‌توان گفت، یا چه باید گفت به کسانی که امشب در امری تردید می‌کنند، و فردا آن را بر روی کاغذ می‌آورند، و پس فردا به ذهن خوانندگانی وارد می‌کنند؛ که همه‌ی آن‌ها مانند بنده آمادگی و توان لازم برای جست‌وجوی پاسخ و مقابله با آن را ندارند.

بعد چه خواهد شد؟ شما حدس بزنید. بی‌اعتقادی به قیامت و کیفر و پاداش، که بی‌اعتنایی به حساب و کتاب و حقوق بندگان خدا را به دنبال دارد. این بی‌اعتقادی و بی‌اعتنایی، چه آثاری بر جامعه باقی می‌گذارد و چه فجایعی ممکن است بیافریند، حقیقت انکارناپذیری است که اهل قلم و خطابه باید مراقبت و مواظبت کنند و جداً در عواقب و عوارض آن بیندیشند، و سپس آن‌چه را باید گفت، بگویند؛ و بسیار در این آیه‌ی شریفه‌ی کریمه بیندیشند:

«وَلِيَحْمِلَنَّ أَثْقَالَهُمْ وَ أَثْقَالًا مَعَ أَثْقَالِهِمْ وَ لَيَسْئَلُنَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

عَمَّا كَانُوا يَفْتَرُونَ».^۱

می‌خواهم از زبان معصوم بشارتی به برخی از «اهل شک» بدهم؛ کسی به امام صادق (ع) عرض کرد: من گاهی در عقاید شک و تردید می‌کنم؛ و از این موضوع نیز بسیار نگران‌ام. حضرت فرمود: «شک تو نشانه‌ی ایمان تو است!» سؤال کرد: یا بن رسول الله! چگونه ممکن است شک نشانه‌ی ایمان باشد؟

حضرت فرمود: «کافر شک می‌کند و از این شک خود نگران نیست. اما این که تو شک می‌کنی و از آن نگرانی، نشانه‌ی ایمان است، که خداوند سرانجام بر آن گشایشی می‌آفریند.»

اما کسانی نیز هستند که پس از خطور یک تردید به ذهن‌شان، می‌پندارند به کشف عظیمی نایل شده‌اند؛ و با خودپسندی گمان می‌کنند چنین بدایعی مخصوص هوشیاری فوق‌العاده‌ی شخص آنها است؛ و آنچه ایشان به آن رسیده‌اند، در ذهن و خاطر احدی نیامده است. بخشی از احوال و آراء زندیقان - بدون سانسور - در قرآن

۱ - بلکه بارگناه خود و بارهایی با بار خود برگردن خواهند گذاشت؛ و در روز قیامت، به سبب دروغ‌هایی که برهم می‌بافته‌اند، بازخواست خواهند شد (سوره‌ی مبارکه‌ی عنکبوت، آیه‌ی شریفه‌ی ۱۳).

کریم آمده است: «آن‌ها که قرآن را اساطیرالاولین می‌نامیدند؛ آن‌ها که پیغمبر اکرم را ساحر، مجنون و شاعر می‌خواندند؛ آن‌ها که می‌گفتند ما را هلاک نمی‌کند مگر روزگار؛ آن‌ها که به رسول خدا تهمت تقلید و تبعیت از عجمی زاده‌یی می‌زدند؛ آن‌ها که به زندگی آخرت و بعثت مردگان ایمان نداشتند؛ و الی آخر.

هم قرآن کریم، هم تاریخ عقاید در اسلام و به‌خصوص احوال زندیقان، که از همان قرون اولیه، آن‌چه را خواسته‌اند، گفته‌اند، و پاسخ شنیده‌اند؛ حکایت از حقیقتی است که شاغلان شغل تردید آفرینی و گره‌کاری در روزگار ما، حقاً که سخنی بدیع و تازه و شکی بی‌سابقه در اصول دین نیافته و نگفته‌اند. تاریخ عقاید در اسلام و قرآن و حدیث، گواهی است در مقابل شما.

حکایت «قدیس مانوئل»، حکایت یک شگاک باوجدان و مسؤولیت‌شناس است. شاید از همان گروهی که امام صادق(ع) فرمود «سرانجام خدا برای آن راهی می‌گشاید.» دخترک راوی این داستان نیز چنین امیدی داشته است. اما امان از بی‌مسؤولیتی‌ها!

آقای محترمی - که مدتی را نیز در زندان گذرانیده است - دو سه سال پیش جزوه‌یی در باب قرآن و علوم روز انتشار داد؛ و در آن مدّعی شد که فلان آیات تحت تأثیر علوم آن زمان - به طور مثال هیئت بطلمیوسی - بر زبان پیغمبر آمده است. و با این پیش فرض، نتیجه‌گیری‌های نادرستی صادر کرده و

غلط‌کاری‌های هنگفتی مرتکب شده بود؛ که پناه بر خدا!
فرمایش‌های دلیرانه‌ی ایشان، به خوبی نشان می‌دهد که
مؤلف محترم نه تنها از هیئت بطلمیوسی اطلاعی نداشته، و با
تاریخ علم به کلی بیگانه‌اند، بلکه متأسفانه اولیات علوم تجربی
روز را نیز نمی‌دانند.

این کارها یعنی چه؟! گویا ما «حرف‌های» خود را فعلاً از
اعمال خود نمی‌شماریم، و سعی در صلاح آن نداریم. این
بی‌مسئولیتی و بی‌دقتی و نترسیدن از عواقب و عوارض
بی‌باک‌کاری‌های ترس‌آور و هول‌انگیز، به راستی در جامعه‌ی
روشنفکری ما نگران‌کننده است. «قدیس مانوئل» - که پروردگار
او را رحمت کند و ببخشد - از این دسته آدمیان نبوده است.

آدم کم‌سوادی - مثل بنده - و پر جنب‌جالی مثل خودشان، هر
جا که تربیونی به چنگ می‌آورد، فریاد می‌کند که: «ما روشن‌فکر
دینی نداریم و نمی‌توانیم داشته باشیم.»

نمی‌دانم چه‌طور کسی تاکنون به این وجود محترم نگفته
است - و یا گفته‌اند و ایشان نشنیده‌اند - که به قول «اریک
فروم»: «هیچ کس نیست که دینی نداشته باشد و حدودی برای
جهت‌یابی خویش نخواهد... مسأله بر سر این نیست که انسان
دین دارد یا ندارد؛ بلکه بر سر این است که انسان چه دینی
دارد!»

شاید آیات مبارکات سوره‌ی کافرون، پیش از اریک فروم،

همین حقیقت را بازگو کرده است. این آیات دستور به پیامبر اکرم و خطاب به کسانی است که دین الهی را انکار می‌کنند:

«قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ. لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ. وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ. وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ. وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ.»

[ای رسول] بگو: ای کافران! من آنچه را که شما می‌پرستید، نمی‌پرستم. و شما نیز آن کس را که من می‌پرستم، نمی‌پرستید. من خدایان شما را عبادت نمی‌کنم. و شما خدای مرا عبادت نخواهید کرد. پس دین شما برای شما و دین من برای من است.

حضرت عالی خودتان بالاخره به اصولی - به طور مثال - آزادی، دموکراسی، تقسیم قدرت و... معتقدید و بر سر آن مبارزه می‌کنید و از آن دفاع می‌کنید و برای آن زندگی می‌کنید و به آن ایمان دارید. شما که تهی و پوچ و خالی و بی‌ایمان نیستید. دین‌داران نیز درست همین گونه‌اند. شما آن دین را دارید و اینان دین دیگری دارند.

من شخصاً آرزو دارم که به اندازه‌ی پول‌پرستان، «خدا» را می‌پرستیدم! و کمی کم‌تر از تعصب برخی از روشنفکران نسبت به روشنفکری، تعصب دینی داشتم! اما افسوس... الحق با چنین بضاعتی و با چنان شعاری، خاموشی، افضل و ارجح از

مصاحبه‌آفرینی نیست؟! می‌خواهیم که چه بشود!

آقای محترم دیگری مرقوم فرموده‌اند: «عدالت علی(ع)، با معیارهای آن زمان عدالت بود»!

سبحان الله! یتیم‌نوازی، حفاظت از بیت‌المال، مهربانی و شفقت به بندگان خدا و حتی ترحم بر دشمنان، حمایت از مظلوم، هدایت گمراهان؛ و این که به هر حال علی(ع)، جان‌اش را با خدا و برای راحت بندگان خدا سودا کرده بود؛ چیزی است که امروز و آن روز آن تفاوت می‌کند؟!

متأسفانه ایشان به عوارض سخن خود توجه نمی‌فرمایند، که با این حکم، «معیارهای اخلاقی» و از جمله «عدالت» را، تا حد اعتباریات و قرار و مدارهای اجتماعی تنزل داده؛ و میان آداب اجتماعی و «اخلاق» تفاوتی نمی‌بینند. موازین اخلاقی از اصیل‌ترین قوانین هستی است که با جان آدمیان و حقیقت عینی سر و کار دارد.

دروغ‌نگو! یعنی واقعیت عینی را بر خود و دیگران تباه مکن. آن روز و امروز و هیچ روزی تملّق و چاپلوسی مکن. یعنی: دانش و آزادگی و دین و مرّوت

این همه را بنده‌ی درّم نتوان کرد

حسادت‌مورز، زیرا حسادت، پرده‌یی میان دیدگان تو و حقیقت ایجاد می‌کند:

چون حسد آمد، هنر پوشیده ماند

صد حجاب از دل به سوی دیده راند

از خرد خود پاسداری و آن را از قید طمع، آزاد کن؛ که به فرموده‌ی علی - علیه‌السلام - «بسا عقل که اسیر طمع است.» و البته طمع مالی یکی از مصادیق آن است. طمع به روی آوردن مریدان، و احسنت و آفرین فریب‌کاران و شهرت و مطرح بودن و به تور انداختن خلقان نیز طمع است؛ و خلاصی از آن بسی دشوارتر از بند طمع اموال است.

این حکایت شک و تردید کسانی بود که از عوارض آن‌چه می‌گویند، باکی ندارند؛ و آن نیز حکایت «قدیس مانوئل». بعضی از «اهل ایمان» نیز سنجیده عمل نمی‌کنند، که باید فریاد برآورد: آی مسلمانان و رستگاران! شما که به رحمت پروردگار امید بسته‌اید! سایر مردم را به سبب لغزش‌ها و خطاهایشان، از عفو و رحمت حق مأیوس نکنید؛ و با درشتی‌ها و سخت‌گیری‌های بی‌مورد، بر تردید مردمان نیفزایید.

نمی‌دانم این سخن نورانی را که در «نوائب الدهور» از پیامبر اکرم (ص)، و در مجموعه‌ی وژام بن ابی فراس از علی (ع) نقل شده است، شنیده‌اید؟

می‌فرمایند: «امروز روزی است [زمان پیامبر اکرم و علی (ع)] که اگر کسی به یک دهم دین عمل نکند، معذب است؛ و روزی

بیاید که اگر کسی به یک دهم دین عمل کند، اهل نجات است!»

مسلمانان! امروز از آن روز چندان دور نیست؛ و سفره‌ی رحمت و احسان خدا در هر حال گشاده‌تر از گناه ما است؛ و یأس از رحمت پروردگار، از همه‌ی گناهان عظیم‌تر است. شما مردم را به آن سو نرانید.

اما «اهل یقین» نیز هیچ گاه نایاب نبوده‌اند. آن‌ها که زندگی و احوال و آثارشان، بهترین شاهد بر «یقین» استوار و خلل‌ناپذیری است، که در توفان‌های زندگی نیز سست و لرزان نشد. بارها - و هر وقت - این کتاب «فضیلت‌های فراموش شده» را که در احوال پدر مرحوم حسینعلی راشد است، خوانده‌ام، در برابر عظمت و علو روح و بزرگی و شدت یقین او شرمسار شده‌ام. اگر او انسان بود، ما چه می‌گوییم؛ و اگر انسان تا به این حد قابل تعالی و کسب صدق و اخلاص در عمل و نیت است، پس ما چه می‌کنیم.

به لطف پروردگار، در طول زندگی‌ام با چندین نفر از این گونه آدمیان - با درجات مختلف - یا از نزدیک کم و بیش حشر و نشر و یا از دور آگاهی و آشنایی داشته‌ام. آن بزرگواران در حالی گذشت کرده و گذشته‌اند، که بی‌یقینان نمی‌توانند؛ و از خطاها و مقامات و مناصبی چشم پوشیده‌اند، که کار هر چشمی نیست. این گونه نیک‌مردان چون پوریای ولی، در تاریخ و فرهنگ ما کم نبوده‌اند.

اما دریغ که همگی آنها زندگی خاموشانه داشته‌اند و به شدت و اصرار تمام پنهان‌کاری می‌کردند. تقریباً تمامی آنچه از احوال ایشان به زبان‌ها جاری است، شاگردان و دوستان بسیار خصوصی و محرم راز آنها را فاش کرده‌اند. من نیز حرمت این خاموشی را - حتی پس از مرگ آنان - حفظ می‌کنم؛ و نام کامل آنها را - جز در یک مورد - نمی‌آورم. آنچه می‌گویم، یا به چشم خویش دیده‌ام، و یا از دوستان راستگو شنیده‌ام.



مرحوم آقا رضا [...] مجتهد مسلم و از شاگردان باهوش و برجسته‌ی آیت‌الله حایری بود. به نعمت لطف سخن و شیرینی محضر و دانش سرشار، امکان تصرف و تمتع مال دنیا و اموال مریدان و ارادتمندان - و آنچه دیگران حلال می‌دانند - برایش بسیار آسان می‌نمود؛ اما او این کاره نبود.

از روزی که او را شناختم، تا روزی که از این جهان رحلت کرد، دیناری در این اموال تصرف نکرد. از آغاز روز تا بعد از ظهر و گاهی تا غروب در خانه‌اش پاکت مرگ‌موش می‌چسبانید؛ و از این راه هزینه‌های زندگی خود - و گاهی زندگی فرزندان برادر - را اداره می‌کرد؛ و آنچه زیاد می‌آمد، به نیازمندان می‌داد. ملامت‌ها را خرید، و دم بر نیاورد.

حکایات زندگی آقا رضا [...] همه شنیدنی بود. نقل می‌کرد که من یک روز در بازارچه‌ی مروی به طرف خانه می‌رفتم. بدون هیچ مقدمه‌یی ناگهان گویی کسی در اندرون قلبام می‌گوید «به آب کرج برو، زود به آب کرج برو.»^۱ پیاده به راه افتادم و نزدیک ظهر به آن‌جا رسیدم. خبری نبود. مثل همیشه خلوت و آرام، در کنار نهر قدم‌زنان به راه افتادم.

راه زیادی نرفته بودم که دیدم کودک سه - چهار ساله‌یی از لبه‌ی پل به داخل آب خروشان نهر افتاد. نجات کودک از قدرت من بیرون بود و کسی نیز آن‌جا نبود. با قوت تمام شروع به فریاد زدن کردم که جوانی رعنا - و به قول آقا رضا [...] گلگون روی و بنفشه موی - به گوش‌ام گفت: فرمایشی داشتید؟ با انگشت کودک را در میان نهر نشان دادم. جوان به سوی کودک دوید و بچه را از آب بیرون آورد و به مادرش داد و رفت. آقا رضا [...] از من می‌پرسید آن جوان در آن خلوت چه کسی بود؟ گفتم چه عرض کنم.



بازاریان قدیمی آقا میرزا احمد چلوپی - معروف به مرشد - را

۱- «آب کرج» در محل کنونی جوی وسط خیابان بلوار کشاورز بود. نهر پرآب و نسبتاً عمیقی که بخشی از آب رودخانه‌ی کرج را به تهران می‌آورد.

به یاد دارند. پیرمردی با قامت بلند، موی سپید و خوش‌سیما. این بزرگ‌مرد، همان کسی است که تابلوی معروف «نسیه و وجه دستی داده می‌شود، حتی به شما»^۱ را با خط جلی در پیشخوان مغازه چلوکبابی‌اش آویزان کرده بود. در این اواخر از بس که سوء استفاده کنندگان امان‌اش را بریده بودند، جمله‌ی «به قدر استطاعت» را به تابلو اضافه کرده بود.

همان آقا رضای [...] خودمان، که گفتم پاکت مرگ‌موش می‌چسبانید، برای من نقل می‌کرد: «روزی در مغازه‌ی چلوکبابی آقا میرزا احمد نشسته بودم. کسی غذای مفصلی خورد و پول نداده، سرش را به زیر انداخته و بیرون رفت. صاحب دخل او را صدا کرده و گفت: آقا! پول غذا را ندادی! اما طرف با خون‌سردی گفت: دادم. این طرف اصرار می‌کرد که بابا، پول غذا را ندادی؛ و آن طرف مدعی بود که دادم.

اندکی که صدای طرفین بالا گرفت، آقا میرزا احمد جلو آمد و گفت: «من دیدم پول داد!» و مشاجره را با خنده و خوش‌رویی ختم کرد.»

در غذا فروشی او اغلب، نوجوانان در صف ایستاده بودند، تا به نوبت در قابلمه‌های مخصوص غذا بگیرند و برای صاحب کارشان ببرند. از این صف، کسی هیچ گاه بیرون نمی‌رفت، مگر آن که این مرد قطعه‌یی از یک سیخ کباب جدا می‌کرد و با دست

۱ - لطفاً نخوانید: داده نمی‌شود؛ «داده می‌شود»!

خود به دهان آنها می گذاشت. او این سنت را نه ترک کرد و نه یک بار از آن غفلت داشت. این بزرگوار اهل شعر و شاعری نیز بود؛ و من این یک بیت از اشعارش را به یاد دارم:

ای قطره اتصال بجو تا که گُر شوی

خالی شوی ز خویشتن از دوست پُر شوی

بعدها دوستان نزدیک تر او، حکایاتی از رقت قلب و رأفت و محبت این پیرمرد در هر روز و هر لحظه با بندگان خدا برایم نقل کرده اند، که همه نشانه هایی از یقین و ایمان آن بزرگمرد به خدای تعالی است.

یکی از دوستان قدیمی می گفت: در آن سال ها، سال های قبل از ظهور برج و باروها و تولد برج سازان، روز جمعه ای در خدمت «مرشد» به یکی از بیلاقات شمال تهران رفتیم و زیر سایه ی درختی اطراق کردیم. سماور و ظرف غذا را این طرف و آن طرف گذاشتیم. شاخه های وحشی درخت دست و صورت دوستان را می آزد و بیم آن بود که به چشم کسی فرو رود. یکی از رفقا نخ نازکی از بساط اش بیرون آورد و چند شاخه ی درخت را به هم بست. به قول همان دوست، جای خالی، تا عصر عشق و حالی کردیم و غروب بساط را جمع کرده و به سوی تهران راه افتادیم.

مسافت نسبتاً زیادی را طی کرده بودیم که آقا میرزا احمد گفت: «ای داد! نخ را از شاخه ها باز نکردیم، برگردیم، نه، خدا را

خوش نمی‌آید. درخت هم جان دارد.»
 به اصرار ایشان دوباره به باغ برگشتیم و مرشد نخ را از
 شاخه‌ها باز کرد و آرام گرفت. این مهربانی آقا میرزا احمد با
 درختان بود. مهر او را با آدمیان شما حدس بزنید.



آقا بزرگ [...] از استادان فحل ادبیات، اخلاق، فلسفه و کلام
 روزگار ما بود. چندین داستان شگفت‌آور از شاگردان آن مرحوم
 شنیدم، که این حکایت در نظرم همواره جلوه‌یی خاص داشته
 است.

یکی از شاگردان فاضل و باهوش ایشان نقل می‌کرد:
 «چندین سال نزد این بزرگ مرد درس فقه می‌خواندم؛ و هرگز
 متوجه نشدم که استادم از فلسفه نیز بی‌نصیب نیست. همیشه
 در درس، مثال‌های ساده و عوام فهم و دم‌دستی می‌آورد و
 می‌گذشت. روزی با ایشان سخن به میان آوردم که می‌خواهم
 نزد یکی از استادان تهران، فلسفه بخوانم. او بعد از تأملی فرمود:
 خوب است؛ اگر دوست داشته باشی، من هم می‌توانم درس
 بدهم.

با تعجب پرسیدم: خدمت شما؟!

فرمود: مقداری بلد هستم.

درس فلسفه را آغاز کردیم. هنوز مدت یک ماه نگذشته بود

که دریافتم او در این رشته نیز هم‌چون فقه و ادبیات، از نوادر روزگار ما است.

هنوز هم گاهی با خود نجوا می‌کنم چه‌طور این نیک‌مرد، در طول سه سال درس فقه، هرگز نخواست به رخ من بکشد که فلسفه هم می‌داند، و بسیار خوب هم می‌داند.»

این شاگرد که استادان برجسته‌ی دیگری نیز دیده بود، یک بار می‌گفت: هنگامی که در محضر ایشان درس را آغاز کردم، اگر اعتقاد به نبوت حضرت محمد بن عبدالله دو درجه بود، امروز دو میلیون درجه است.

دانش و پرهیزگاری و سلامت نفس آقا بزرگ [...] حتی از چشم مأموران حکومت رضاخانی پنهان نمانده بود. در ابتدای وزارت «داور» و بر پا کردن «عدلیه»، بارها از او تقاضای قبول شغلی داشتند و آقا طفره می‌رفت. سرانجام به اصرار زیاد و حتی سوگند شاگردان و درخواست مکرر عمال دولتی به عدلیه رفت. مسند بسیار عالی قضایی، حقوق کافی، که بالطبع خلاصی از فقر طاقت‌سوزی را که او سال‌ها تحمل کرده بود، به همراه داشت.

اما آقا بزرگ [...] فقط یک روز در عدلیه دوام آورد. ظهر گریه‌کنان به خانه آمد که این‌جا جای من نبود. پول، احترام، قدرت و ثروت بود، و رضای خدا نبود!

می‌گویند پس از وفات‌اش، هنگامی که ارادتمندان می‌خواستند پیکر او را از خانه تشییع کنند؛ همسرش به ایوان

خانه آمده و خطاب به مشایعان، تنها این دو جمله را در فقدان شوهر گفت: «می‌دانید چه کسی را از این خانه می‌برید؟ او فرشته‌یی بود در لباس انسان.»

داستان آن اُسقف را در کتاب «بی‌نویان» اثر ویکتور هوگو خوانده‌اید؟ من نظیر چنان کسی را می‌شناختم؛ و پس از سال‌های طولانی، خاطراتی از او در ذهن‌ام باقی است. بعضی را با چشم خویش دیده بودم و بعضی را از دوستان‌ام شنیده‌ام.

کسی می‌گفت: یک روز از کوچه‌ی «آقا» می‌گذشتم. میوه‌فروشی در تنگنای کوچه فریاد می‌کرد و مشتری می‌طلبید. از ناشیگری و میوه‌فروشی غریبانه‌ی او دل‌ام سوخت و مقداری میوه خرید کردم؛ و گفتم: پدرجان! این‌جا که جای رفت و آمد نیست؛ این‌جا که مشتری نیست؛ چرا سر کوچه را رها کرده‌یی و به این‌جا آمده‌یی؟

خانه را با انگشت نشان داد و گفت: این همه داد و فریاد برای این «آقا» است. او باید صدای مرا هفته‌یی یک بار بشنود و بداند وقتی قول مردانه داده‌ام، بر عهده‌م باقی هستم.

مشتاقانه پرسیدم: موضوع چیست؟

گفت: بلانسبت شما من دزد حرفه‌یی بودم. روزی در خانه‌ی این «آقا» باز بود. من هم وارد شدم و دم‌دست یک قالیچه را برداشتم و بیرون زدم. هنگام بیرون رفتن من، یکی از کسبه‌ی محل، قالی و عجله‌ی مرا دید و ماجرا را فهمید؛ از پشت مرا بغل کرد و دیگران را نیز به کمک طلبید؛ که فک و دنده‌ام را نرم

کردند؛ که ناگهان «آقا» رسید و پرسید: چه خبر است؟ گفتند: این فلان فلان شده قالی شما را دزدیده است.

آقا رو به من کرد و عذرخواهانه گفت: «عجب! چه طور شما به این ها نگفتی که قالی را برای شست و شو می بری؟!» سپس «آقا» مرا به درون خانه اش برد و بعد از خوردن ناهار، قالی را زیر بغل ام گذاشت و گفت: «این مال شما بوده است؛ آن را بفروش و کاری بکن.»

هرچه من اصرار کردم، فایده یی نداشت. من هم قالی را برداشتم و همان جا، مردانه قول دادم که از این به بعد دزدی نکنم. امروز هم هلو بار زده ام. باید روزهای یکشنبه به این جا بیایم، تا «آقا» بداند پول قالی حلال بوده است.

در طول سه - چهار سال، در آغاز جوانی ام با کنجکاوی در رفتارش، چنان بزرگی ها از شجاعت، مناعت طبع، بی اعتنایی به دنیا، ایثار در عین احتیاج، ذکاوت مثال زدنی و قوت یقین و راهنمایی و هدایت دلسوزانه و شرح صدر از او دیدم، که پس از چهل و چند سال، هم چنان به دنبال نظیرش می گردم.

خانه ی ما در یکی از کوچه های فرعی بازار تهران بود. شبی از شب های ماه رمضان چهل و چند سال پیش، دو - سه ساعت بعد از افطار به خانه می رفتم. از انتهای بازار آهنگرها به بازار دیگر پیچیدم، که صدای آشنایی به گوش ام رسید. کمی جلوتر آمدم؛ صدا از دالان کاروان سرای «گردن کج» بود، و صدای

«آقا» بود. آن چنان گرم و با حرارت و مرتب و مستدل و مثل همیشه بی تکلف و ادا صحبت می کرد، که حدس زدم به طور حتم ۳۰۰ - ۲۰۰ نفری پای منبر نشسته اند.

آرام و آهسته پرده را کنار زدم. «آقا» بالای منبر سخنرانی می کرد، و یک نفر، تنها یک نفر پای منبر بود؛ و او هم نگهبان - و به قول بازاری ها دالان دار کاروان سرا - بود و دیگر هیچ!

بعدها هر وقت می دیدم - و بسیار هم دیدم - که گوینده‌ی محترمی به خاطر کم بودن شمار مستمعین غرغر کرده و صاحب مجلس را توبیخ می کند؛ به یاد آن نیمه شب و آن مجلس و آن «آقا» و دالان دار می افتم؛ که خدایا، او چگونه خود را و کلام خود را از قید تعداد پای منبری ها آزاد کرده بود.

چه یقینی داشت، که تفاوت نمی کرد یک نفر به سخن اش گوش دهد، یا پانصد نفر و هزار نفر. برای یک نفر هم همان گونه مایه می گذاشت و شور و حیا و وجدان داشت، که برای چند صد نفر.

شما قضاوت فرمایید: آیا ممکن است به این درجه از غنا و آزادی روحی رسید؟ مگر بعد از ایمان به حضرت حق و تربیت نفس و یقین بر حضور و نظارت دایمی پروردگار؟ و دریغ که اکنون چنین کسانی بسیار کمیاب یا نایاب و یا ناپیدایند.



داستان این پیرزن را در جای دیگری نوشته‌ام، و دریغ دارم که در این جا آن را تکرار نکنم. یکی از «اهل خیر» سال‌ها پیش به من مأموریت داد که در یکی از شهرک‌های فقیرنشین جنوب تهران، احوال خانواده‌یی را تحقیق کرده و به اطلاع او برسانم؛ تا به قول خودش با خاطری آسوده به آن‌ها کمک کند.

روزی از روزهای سرد بهمن‌ماه سال ۱۳۷۰ به دنبال این مأموریت به آن شهرک رفتم؛ و پرسان پرسان آن خانه را پیدا کردم. دیوارهای بیرون خانه، حکایت می‌کرد در درون آن چه می‌گذرد. در زدم. خانمی میان سال در را باز کرد. پس از سلام و احوال‌پرسی، گفتم که برای چه کاری آمده‌ایم. به درون اتاق دعوت کرد. اتاق بیش از حد معمول سرد و بدون فرش بود، و در آن سه کودک قد و نیم قد، و یک چرخ خیاطی.

در مدتی که مشغول گفت‌وگو بودیم، پیرزنی خاموش در کنار اتاق ایستاده بود و نظاره می‌کرد. پرسیدم: این خانم چه نسبتی با شما دارد؟ گفت: مادر شوهرم هستند.

پرسیدم: با شما در همین اتاق زندگی می‌کند؟ گفت: نه، فردای روزی که شوهرم به رحمت خدا رفت، اثاثیه‌اش را جمع کرد و از این خانه رفت.

پرسیدم: چرا؟ پس از اندکی تأمل گفت: این مادر شوهرم می‌گوید شما بچه‌ی صغیر دارید، و من دیگر مُجاز نیستم در خانه‌ی متعلق به آن‌ها زندگی کنم.

پرسیدم: پس الان در کجا زندگی می‌کند؟ گفت: در چند

کوچه پایین‌تر، در خانه‌یی گُلفتی می‌کند و اتاقی هم به او داده‌اند.

همراهام گفت: فردای قیامت، این زن هم یکی از حجت‌های خدا است. دوری از خانه و خاطرات فرزند و نوادگان‌اش را، با وجود کهولت سن و ناتوانی تحمل می‌کند؛ ولی حاضر نیست در خانه‌یی زندگی کند که صاحب‌اش، فرزندزادگان او، امّا نابالغ و صغیرند. این زن حجت است بر همه‌ی کسانی که بیت‌المال را از میراث پدر، حلال‌تر می‌دانند! بیایند و ببینند.



سید «از کجا آورده‌یی» با آن شعارهای جذاب‌اش، از شخصیت‌های محبوب دوره‌ی جوانی من بود. این مرد در یکی از کاروان‌سراهای قدیم میدان محمدیه، با همسر و چند فرزندش زندگی می‌کرد. دم صبح از کاروان‌سرا بیرون می‌زد، و کوتاه و بلند زمزمه می‌کرد و شعار می‌داد: «این برج ده طبقه را از کجا آورده‌یی؟ این ماشین فلان را از کجا آورده‌یی؟ این قصر چنین و چنان را از کجا آورده‌یی؟»

سید بسته‌یی جوراب نیز به دست داشت؛ هر کس می‌خواست جوراب می‌خرید و کسانی هم بلاعوض به او کمک می‌کردند. غروب هر روز از آن‌چه دریافت کرده بود، مقداری برای خانواده‌اش برمی‌داشت، و بقیه‌ی پول‌ها را نیمه‌های شب

در گودهای جنوب شهر و در میان آلونک‌نشین‌ها تقسیم می‌کرد؛ و کسی از این راز او خبر نداشت. سال‌ها پس از مرگ‌اش، یکی از استادان محترم دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، راز این مرد را برای دوستان حکایت کرد و گفت: «سید از اوتاد روزگار ما بود، و هم‌چنان ناشناس و ناشناخته در تصادف اتومبیل از دنیا رحلت کرد.»



نمی‌دانم این داستان را از چه کسی شنیده‌ام: آقا رضای [...] خودمان بود؟ برادرم بود یا پدرم یا دیگری؟ می‌گفت: اگر جوانمرد بود، آقا اسماعیل بود!

آقا اسماعیل زن بسیار زیبایی داشت و بسیار هم به او دل‌بسته بود. هنوز مدتی از ازدواج آن دو نگذشته بود، که زن به بیماری آبله مبتلا شد. پس از تحمل ناگواریهای بیماری، جای پای آبله‌ها تمام وجاهت صورت زن را لگدکوب کرده بود.

آقا اسماعیل نه تنها به روی زن نمی‌آورد - و هرگز نیز نیاورد - بلکه پیش از بهبود کامل همسرش، خود را به نابینایی زد. شب خوابید و صبح گفت: دیگر هیچ چیز را نمی‌بینم!

مدتها با عصا و به سلوک نابینایان، به این طرف و آن طرف می‌رفت؛ تا یک سال و نیم بعد که زن به بیماری تیفوس درگذشت. اسماعیل جوانمرد دوباره بدون تشریفات بینا شد! و

عصا را به کناری گذاشت. همه‌ی این ماجرا برای آن بود که زن زیبای آن روز و آبله گرفته‌ی امروز، مبادا از نگاه شوهر شرمنده شود.

این جوانمرد در طول زندگی خود چه خیراتی از دستان پربرکت‌اش جاری شده بود و با دیگران چه سلوکی داشت، تنها خدای تعالی می‌داند.



دوستان خدا در هر لباس و شغلی بوده و هستند: رنگرز، خیاط، کشاورز، پاسبان، نعل‌بند، افسر، طبیب، چلوکبابی و هر شغل مشروع دیگری. در حدیث قدسی آمده است: «من سه چیز را در سه چیز پنهان کرده‌ام، و یکی از آن سه چیز، دوستان خدا هستند.» که فرمود: «من اولیاء خود را در میان خلق پنهان کرده‌ام.»

فرزند محترم یکی از استوانه‌های اخلاق و عرفان در دهه‌های گذشته، از قول پدرش نقل می‌کرد: سال‌هایی را که من در نجف بودم، هر شب پیش از اذان صبح به زیارت مرقد مطهر امیرالمؤمنین می‌رفتم؛ و پس از زیارت و نماز صبح باز می‌گشتم. نیمه‌های شب در بازار نجف، اغلب پاسبانی را می‌دیدم که در حال گشت و حفظ امنیت مردم است. چندین بار به ذهن‌ام

خطور کرد: این بنده‌ی خدا - پاسبان - که هر شب در این‌جا است؛ پس کی به عبادت و طاعت و راز و نیاز می‌پردازد.

شبی به من مأموریتی حواله کردند [غذایی را به جایی برسانم، یا پولی را به کسی بدهم]. از خانه بیرون آمدم و با خود گفتم انجام آن مأموریت دیر نخواهد شد؛ بهتر است اول به حرم بروم و پس از نماز و زیارت، برای انجام آن کار روانه شوم.

در بازگشت از حرم، باز همان پاسبان را در بازار دیدم. مثل همیشه سلام بلیغی کرد و این بار نزدیک آمد و بدون مقدمه گفت: «شما دیگر به آن‌جا نروید؛ تأخیر کردید و مرا مأمور آن کار کردند!» این را گفت و خداحافظی کرد و رفت.

«و من اولیاء خود را در میان خلق پنهان کردم!» پنهان حتی از چشم آدم‌شناسی که خود از اوتاد زمانه بود!



مسلم است از آن‌چه ظالمان بر سر زيردستان خود آورده‌اند، جزء کوچکی در تاریخ ثبت شده است. و البته از آن‌چه اهل‌خیر و جوانمردی و ایثار انجام داده و انجام می‌دهند نیز اندکی آشکار شده است. به‌خصوص که این طایفه به شدت اصرار بر پنهان‌کاری و تحفظ داشته‌اند.

این‌گونه مردم هر روز و هر لحظه خیری از دست‌شان جاری

شده است، که تنها در ملکوت آسمان‌ها ثبت است. این قدّيسان با خدای خود حسابی داشته‌اند، که در محاسبه‌ی امثال بنده نمی‌گنجد.

به‌تازگی شنیدم خانمی که هر ماه با طی کردن راه طولانی و ناداری، مقداری خوار و بار از یک مؤسسه‌ی خیریه دریافت می‌کرد، همه را به یکی از همسایگان نیازمندش می‌داد و می‌گفت: دل‌ام رضا نداد؛ هم مادر و هم بچه‌اش به علت یک بیماری ارثی نابینا هستند. این کار شاید برای همه آسان نباشد. اما مشکل‌تر این بود که او ماه‌ها این کار را می‌کرد، ولی دم بر نمی‌آورد.

متأسفانه در کنار آنچه هر روز در صفحات حوادث روزنامه‌ها، از قتل و جنایت و کلاهبرداری و طراری و دغلی ثبت می‌شود، خبری و اثری از ذکر خوبی‌ها نیست.

ای کاش در همان صفحات ستونی بود؛ و از خوانندگان دعوت می‌کردند تا خاطرات خود را از گذشت‌ها و ایثارهایی که در طول زندگی خود، از همین مردم عادی دیده‌اند، گفتنی‌ها را برای سایرین حکایت کنند. و ای کاش در کنار ثبت آن سیاه‌کاری‌ها - که سرمشق خوبی نیست - سطری و یادی نیز از خوبی‌ها بود.



در این جا از چهار تن از پهلوانان «اهل یقین»، چهار واقعه را نقل می‌کنم. تاریخ شهادت می‌دهد که آن‌ها همیشه این چنین بوده‌اند. آن‌ها که حوادث سهمگین روزگار و آزمون‌های هراس‌آور، لحظه‌یی تردید در دل‌شان نیفکند.

کسانی که نه تنها یک نفس در خدایی خدا و مولایی مولای خود شک نبردند؛ بلکه یک لحظه نیز شک نبردند که همیشه حضرت حق ناظر اعمال آن‌ها است؛ و باید حرمت حضور خدای تعالی را نگه دارند، و در آزمون‌های دایمی خدا روسپاه نگردند. بهترین گواه این یقین تردید ناپذیر، اعمال آن‌ها است. هر چیزی نشانه‌یی دارد، و یقین را نیز نشانه‌هایی است.

مردی به حضور پیامبر اکرم رسید تا از سخنان و اعمالی که برخی از صحابه‌ی منافق‌صفت در پنهان می‌گفتند و می‌کردند، رسول خدا را آگاه کند. تازه آغاز کلام کرده بود، که حضرت کلام‌اش را قطع کرد و فرمود: «چیزی از صحابه‌ی من به من نگوئید. می‌خواهم وقتی آن‌ها را ملاقات می‌کنم، با شرح صدر و گشادگی سینه با آن‌ها روبه‌رو شوم.»

قضاوت با وجدان‌های شما؛ او را به همین یک صفت از مجموع صفات و مکارمی که صاحب و تکمیل‌کننده‌ی آن‌ها بود، با هر مدّعی دیگری که می‌خواهید، مقایسه کنید.



عبدالرحمان بن عوف در شورایی که بنا بر وصیت خلیفه‌ی دوم تشکیل شده بود، سه بار دست‌اش را دراز کرد تا با علی(ع) به این سه شرط بیعت کند: اول، عمل به کتاب خدا؛ دوم، عمل به سنت پیامبر اکرم؛ و سوم، باقی ماندن بر روش دو خلیفه‌ی پیشین.

علی(ع) با آن که می‌دانست رقیب او، شرط سوم را می‌پذیرد، و خلافت را غصب می‌کند، و باز هم سال‌ها باید از حق خویش دور بماند، شرط سوم را نپذیرفت. یعنی حاضر نشد به قیمت خلافت مسلمین، دروغی را - که بعضی گمان می‌کنند مصلحت‌آمیز است - بر زبان جاری سازد. و شیعیان «علی»، یعنی پیروان علی(ع).



حضرت حسین بن علی - علیه‌السلام - همراه با همسر و فرزندان و کودکان‌اش در میان هزاران گرگ آدمی‌خوار به محاصره افتاده است، و هر لحظه بر جمع آن لشکر غارتگر افزوده می‌شود. طبیعی است در چنین شرایط طاقت‌سوزی او نیز هم‌چون دیگران به یارگیری و جمع‌آوری و نگهداری سپاه بپردازد، تا حصار جان خود و عزیزان‌اش را محکم‌تر سازد.

اما او کار دیگری کرد، که مردان خدا کار دیگری دارند. در

چنان شرایط هولناکی، او نشانی از یقین باقی گذاشت، که هرگز محو شدنی نیست. شبانه برخاست و چنین گفت:

«یا قوم اعلموا خرجتم معی لعلمکم...»

ای مردم، آگاه باشید. شما هنگامی که با من خروج کردید، این گونه می‌دانستید که من به سوی گروهی ره‌سپارم که هم با زبان و هم با جان و دل، با ما پیمان بسته‌اند. امروز آن امیدها از میان رفته، و شیطان بر دل‌های مردم کوفه تسلط یافته، و آنان را از یاد خدا غافل کرده است.

اکنون اینان هدفی جز کشتن من و یاران‌ام و اسارت اهل‌بیت‌ام ندارند. خدعه و نیرنگ با دوست، در نظر ما خاندان پیامبر حرام است. می‌ترسم شما واقعیت را به درستی ندانید، یا آن که در حیا [و رو درباستی] مانده باشید. هر کس که مرگ بر ذائقه‌اش ناگوار است، راه خویش را در پیش گیرد و برگردد. تاریکی شب، پرده‌ی خوب و فرصت مناسبی است؛ و راه نیز بی‌خطر است، و هوا گرم نیست.»

می‌گویند حضرت پس از این خطبه، سر را به زیر انداخت، تا رفتنی‌ها آسوده خاطر بروند. برخی از ایشان از دور رفتند و برخی نزدیک‌تر آمده و خداحافظی کردند.

هر چه پس از این بگویم و یا بگویند، حرف زیادی است. چنین یقینی را باید در جان فهم کرد. چنان که زینب کبری(س) دختر علی مرتضی(ع) دریافته بود. در آن روز عظیم، هر چه دوست و یاور و غم‌خوار و هر چه برادر و برادرزاده داشت، همراه با دو فرزند خویش، همه را غرقه به خون دیده بود. وداع‌های غم‌انگیز و آخرین نگاه‌های هر یک را دیده بود و به خاطر داشت. آخرین ناله‌های آنان را نیز شنیده بود.

هر چه قساوت و پستی و فرومایگی در عالم پنهان بود، آن را در یک نیم‌روز دیده بود. گلوی بریده‌ی کودک شش ماهه را نیز دیده بود. هنگامی که بدن‌ها بر زمین افتاده و سرها از پیکر جدا شدند، او دیده بود که چند نفر بر جسم بی‌جان آنان نیز اسب تاختند.

و سپس در طول راه در هر منزلی نگاه‌اش به سرهای عزیزانی بود که اکنون بر فراز نیزه‌ها بودند و امروز در اسارت به کوفه آمده است.

دختر علی(ع)، اسیر در مرکز حکومت علی(ع)؛ و سپس با همین احوال منزل به منزل تا شام. اما وقتی آن نابکار - یزید بن معاویه - در تنگنای این همه حادثه‌ی جانکاه و رنج کشیدن آن همه بار اندوه، مغرور و شماتت‌آمیز گفت: دیدی خدا با برادرت چه کرد؟

چنین پاسخ‌اش داد: «مَا رَأَيْتُ إِلَّا جَمِيلاً»، «چیزی جز زیبایی ندیده‌ام!»

این سخن را چگونه باید تفسیر کرد؟ آن، چه عشق و محبتی است که سرگذشت عاشقانه‌ی هر کس دیگری در برابر آن حقیر می‌نماید، و آن چه از دوست می‌رسد را زیبا و نیکو می‌بینند. میان یک دله یاران بسی حکایت‌ها است که آن سخن به زبان قلم نیاید راست

این سخن کوتاه را از اعماق دل زینب(س)، دلی که زخم‌دیده‌تر از پیکر عزیزانش بود، تنها اهل محبت باید تفسیر کنند و اهل محبت بشنوند. اگر در مفهوم عشق و محبت، حقیقتی نهفته است، پس محبوب آن عشق کیست؟ مصداق آن را از این و آن نخواهید. شاید اهل محبت نباشند و ندانند. آن را در دل خود بجوید. می‌فرمایید به چه مناسبت گریز به کربلا زده‌ام؟ زیرا استوارترین یقین‌ها در سخت‌ترین حادثه‌ها آزموده می‌شوند. و من زنی حادثه دیده‌تر از زینب کبری(س) نمی‌شناختم.

مهدی چهل‌تنی



شابک : 978-964-5857-25-5
ISBN : 978-964-5857-25-5



...چه قدر مردم را دوست داشت! همه‌ی عمرش را در سر و سامان دادن به ازدواج‌های شکسته بسته، و به راه آوردن فرزندان ناخلف، یا آشتی دادن پدر و مادر با فرزندان گذرانده بود؛ و از همه بیش تر می‌کوشید که آزرده‌گان روحی را تسلی و کسانی را که مشرف به موت بودند، آرامش بخشد...

«قدیس مانوئل، نیکوکار شهید»، داستان کشیشی است که ایمان ندارد، یا خیال می‌کند که ایمان ندارد، یا به هر حال خودش گفته است که چنین خیال می‌کند.

تراژدی هولناک انسان مشتاقی که نمی‌تواند ایمان داشته باشد، در همه‌ی ادیان سابقه دارد؛ و اگر این آدم بی‌ایمان، خود مرشد و مقتدای دیگران باشد، ولی نصایح و گفتار خود را عبث و دروغین بداند، تراژدی مضاعف است. ولی دُن مانوئل بالصراحه بی‌ایمان نیست، بلکه از دیدگاه دخترک روستایی که راوی داستان است، بالصراحه «قدیس» است. و قداست و شهادت او در این است که با اهریمن شک، کلنجار می‌رود، و خیال می‌کند ایمان ندارد...»

اگر یک شاعر غزل سُرّا برای خودش یا معشوق‌اش می‌نویسد، اونامونو اساساً برای خدا می‌نویسد، تا خدا را از کیستی خود آگاه کند. عمق نوشته‌های اونامونو، چیزی نیست جز مشق ایما و اشاره در برابر خداوند؛ به خاطر این که خداوند فراموش‌اش نکند!